

+1 B.B

E.B.

+1 V.B

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو پیدا شد — عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس نه چاک در پیراهن مریم — نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن — کنار چشمهٔ روشن بر آمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی — ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

درفشان کو از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون — بر آمد چون ز خاور طلعت خورشید رخ لیلی

مگر عمار صبح از بام گردون دید شاهی که — بپوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

در آمد زاهد صبح از در دیر کشیش گردون — نوشتش بر کوه خاور پیچا با شیشهٔ صهبا

بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر — به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود در دید پند پیش پیش — هزاران سیم گون ماهی ازین سیماب گون دریا

بر آمد

برآمد از کنام شرق شیر آتشین مخلب / گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گرازآسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان / چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا

هزبر سالب و غالب علی بن ابوطالب / امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبربیز شد بر بقعهٔ غبرا / زمین سبزه نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده / ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرده در گلزار دامان از گل سوری / هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین / گلاب افشاند بر چشم خمارش نرگس شهلا

بدور سرو گرم پرفشانی قمری مشتاق / بپای گل بکار جان‌سپاری بلبل شیدا

سمن گر بر سر شمشاد و سرو امروز دستارش / چو قمری سر زند از شوق روح سدره و طوبی

چنار افراخت قد بندگی صبح کف طاعت / گشوده از بهر حاجت پیش دادار جهان‌آرا

پس آنکه در جوانان گلستان کرده نظاره / نهان از نارون پرسید کی پیر چمن‌پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله / سر لهو و لعب دارند زینسان خوش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل / میان انجمن دستار زد با ساغر مینا

نه بینی سرو پابرجا که آنگاه خواندنش / رود با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا

پریشان طرهٔ شمشاد افشان گیسوی سنبل / نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین به تمکین   عیان با لاله جام می زند رعنای بارعنا

بپاسخ نارون گفتش که اطفال چمن یکدر   که امروز ابتهاجات از شوق میر قصد با آبا

همیون روز نوروز است امروز و به پیروزی   بر اورنگ خلافت گشته شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در   امیر المؤمنین حیدر علی و عالی و اعلا

ورا حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت   قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر   به نسبت طهر پیغمبر ولی و والی و والا

از آتش عقد در گوهر شماله جفت پیغمبر   که بی همتاش گشت و بی انباز آن یکتای بی همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا   غرض ذات همیون تو از دنیا و ما فیها

کفیلیت در وجود ارض و سما و عالی و سافل   کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

شد از دست تو قوی دین خدا آیین پیغمبر   شکست از بازوت مقدار لات و عزا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو   مکلل شد بتاج لافتی و افسر الا

نگشتی گر طراز کارش این سر و پا لابیت   ندیدی تا ابد بالای لا پیرایهٔ الا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گه گه   چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان برگشته بربندد گره چون ابروی لیلی   علم بگشاید از پرچم گره چون طرهٔ سلما

ز آشوب سنان و زگیر و دار پردلان افتد   بدانسان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا

که بپیچد پره را بر پای جبل و کفهٔ میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا

یکی با فتح هم باری یکی با مرگ هم بالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
کشد پیش رهت رخش زمین پوی فلک پیما

سرافیلت روان از راست میکائیلت از چپ
ملایک لافتی خوانان بر بندت تا صف هیجا

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان
نهان از آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیاویزد بباز ویت
چو بازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنین سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستانت گر دو نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز افعال صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن
توی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی

من و اندیشهٔ مدح تو باد از این هوس شرمم
کی پرد مگس جایی که ریزد بال و پر عنقا

به ادنی پایهٔ مدح و ثنایت کی رسد گیرم
برتبت بگذرد شعر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدح تست جبریل امین مادح
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق دانا

بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار استمطار / که داند دوست و دشمن اینکه در دنیا و در عقبا

تو و اولاد و اجداد کرام تست هاتف را / امام و پیشوا و مقتدا و شفیع و مولا

شها من بنده کامروزم بپایان رفته در عصیان / خداوندا که امیدم بمهر تست پس فردا

بی بازار فردای قیامت جز ولای تو / متاعی نیست در دستم منم امروز این کالا

نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد / محبان ترا از چهره آتش غرهٔ غرا

قسیم دوزخ و جنت توی در عرصهٔ محشر / غلامان ترا اندیشهٔ دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد / ز دیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیدهٔ حق بین / حسودان ترا بی بهره ز انوار دیدهٔ اعما

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توی دلبر / جان نثار تو چون توی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از سوز عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور محفلی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی
به ادب پیش پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط
شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی و مشکین موی
مطرب بذله گوی و خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا به گوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم
عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر از آن هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید والشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو دربند
ایکه دلرا به تار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت آب از قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش / پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش

همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا من کجایم ای سرمست / دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده — آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که این پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعهٔ درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی

گر باقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین بمراد — گردش دور آسمان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی — آنچه نادیده چشم آن بینی

بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را — پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را — بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
تا بجائی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وانچه خواهد دلت همان بینی
پای عشق ورز زدل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار
کوروش قاعد و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوهٔ آب صاف در گل و خار
زآب بی رنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه و در عشق / بهر این راه توشهٔ بر دار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال / یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گویند / باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار

ره یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره این توشهٔ واین منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه مرد رهی تو چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخوار

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان گهی هشیار

از می و چنگ و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و زاهد و زنار

راز ایشان نهفته اسراریست / که بانجا کنند که اظهار

پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

ای رخت آفتاب عالم دل / ظل زلف تو لیل مبهم دل

مردم چشم و زلف قثّانت ... در پس هفت پرده محرم دل
دل ما خاتم عقیق لبت ... آمده چون نگین خاتم دل
می بدور رخت کشد باشد ... لعل نوشت غزد مادم دل
کیت در خلوت و حضور حما ... جز خیال تو یار و همدم دل
دل یکی یمّ و بی حد و کنار ... هفت دریا چو قطره در یم دل
بحر امواج حضرت ملکوت ... قطرهٔ پیش بحر اعظم دل
جنّت دل وصال دلدار است ... فرقت دوستان عالم دل
جلوه کرشد بدل چو نور علی ... منجلی گشت همّ و هم غم دل
همه عالم طفیل هست غرض ... از همه فطرت مقدّم دل
گوش و جان مرا همی گوید ... نطق دلدار دایم از دم دل

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

سوی دیر مغان گذارم دوش ... اوفتاد دل بهم هوش
همه رندان مست را دیدم ... همچو خم شراب اندر جوش
عاشقان دست از همه شسته ... همه با یار دست در آغوش

عضو عضو تمام آمده چشم / جزو جزوم تمام آمده گوش

همه را چشم بر جمال حضور / همه را گوش بر نوای سروش

آن یکی خوش قدح گرفته بدست / وین دگر خوش سبو نهاده بدوش

در جمال و جلال اینهیم / در جلال و جمال آن مدهوش

دلبر شوخ و شنگ و زیبا را / زلف بر رخ آمده رو پوش

از خط و عارضش بلوح دلم / نقش ایمان و کفر شد منقوش

جرعه‌ای خوردم از کف ساقی / شسته شد از دلم تمام نقوش

چون ز ایمان و کفر وارستم / این شنیدم ز پیر باده فروش

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

صبحدم بر حریم میخانه / گذرم اوفتاد مستانه

پیر پیمان درست را دیدم / خوش بکف برگرفته پیمانه

همه رندان ز جام ساقی رند / در کشیده شراب رندانه

گشته مستانه هر یکی هشیار / گشته دیوانه هر که فرزانه

شاهد چست و چابک عیار / گره مو گشوده از شانه

از پی صید مرغ دل کرده — زلف را دام و خال را دانه
از می عشق آن پری پیکر — عقل دیدم فتاده دیوانه
پیر میخانه سوی من بگشود — چشم مسکین نواز شاهانه
یک پیک از می کشان فکنده بمن — نظر عاطفت جداگانه
محرم آن حریم خاص شدم — دل بریدم ز حُب کاشانه
چون شدم محرم سرای مغان — این شنیدم ز پیر میخانه

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

ستر حق در ضمیر ما مکتوم — زهر عشق از بیان ما معلوم
دل ما آمده خزانهٔ غیب — سینهٔ پاک ماست گنج علوم
که کند احتمال امانت عشق — جز من عاشق جهول و ظلوم
جهل بین عقل کل در آن مدرج — ظلم بین عدل حق از آن مفهوم
درد شد قسمت من از روزی — ره شدی هر نصیبهٔ مقسوم
ساقیم داد زان رحیق و لطیف — بختام ممسک مختوم
انکه نوشند صرف ان تسنیم — دید عین وجود در معدوم

انکه شد خادم سرای مغان
برهمه می کشان شود مخدوم

بگشاید دماغش ار شنود
بوی این باده زاهد مزکوم

خنک آندم که از شعاع جمال
هستیم می کداخت همچون موم

دفتر دل گشودم و دیدم
این سخن بود اندران مرقوم

که جهان سربسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

جبههٔ ماست مطلع انوار
سینهٔ ماست مخزن اسرار

ظل عکسی ز ظل عارض ماست
جعل ظلمات و نور لیل و نهار

رهنما ما بغرهٔ غرا
راهزن او بطرهٔ طرار

چشم مخدوم نواز ما باشد
مخدوم دیدهٔ اولو الابصار

بنشین خوش بچشم ما و ببین
جلوهٔ یار از در و دیوار

خس بجاروب لا فرو رُفتم
خانه از گرد هستی اغیار

نیست جز یار اندرین خانه
لیس فی الدار غیره دیار

متفق جان به بین بجانانه
متحد بین بهم دل و دلدار

نقش منصور جز حجابی نیست
خط انا الحق سراست بر سر دار

من

لمن الملک خود همی گوید | خویش گوید لو احد القهار
مطرب جان نوا ز جسم گداز | می سرود این نوا بپردهٔ راز

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

جلوهٔ نور ذات می بینم | جلوات صفات می بینم
عکس جلوات ذات اندر دل | دمبدم لایحات می بینم
ذکر حق ورد دل چو ساخته ام | روز و شب واردات می بینم
دل بود یثرب و مقیم دراو | سید کاینات می بینم
گشته منحل ز دست مرتضوی | عقدهٔ مشکلات می بینم
نور زهرا بتول عذرا را | از پس حاجبات می بینم
دل چو بتخانهٔ حسن گشته | کعبه را سومنات می بینم
هرچه جز حرف طرهٔ حسین | همه را طرهات می بینم
هر یک از نه امام عادل را | جامع المکرمات می بینم
ذات بیحد و بی جهت دایم | در حدود جهات می بینم
دمبدم این سخن همی گویم | تا که در تن حیات می بینم

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

سر حق در دلم نهان آمد — نور حق در رخم عیان آمد
فیض روح القدس بارض دلم — از سموات لا مکان آمد
شاه بی نام و بی نشان مرا — جلوه گر نام و هم نشان آمد
یار بت روی در دلم بنمود — کعبه بتخانهٔ مغان آمد
غمزهٔ چشم مست و فتانش — فتنهٔ آخر الزمان آمد
دلبر از طرهٔ صلیب آسا — بسته زنار بر میان آمد
دل ناقوس وش بدیر تنم — دمبدم ناطق الامان آمد
شاه مهدی قاطع البرهان — بهر تسخیر انس و جان آمد
وجه جامع بیان و سبع مثان — جبهه فرقان با بیان آمد
نطق او نور وحی منزل را — کاشف السر و ترجمان آمد
بر در دیر خوش ز مغبچهٔ — این حدیثم بگوش جان آمد

که جهان سر بسر چه مغز و چه پوست
هست عکس جمال طلعت دوست

ساقی بزم افق وش که ساغر شگفت … مهرهٔ سیماب گون در قدح زر شگفت

ه عشق روشنی از رخ عالم ببرد … شعلهٔ زردشت را در دل اخگر شگفت

طوطی طاوس بال بیضه در آتش نهاد … باز سبک سیر را از غ نشیمه پر شگفت

گنبد پره را هندوی شب در گشود … سقف زر اندود را شرفه منظر شگفت

حجله نشینان غیب بر در و بام آمدند … ماه بنظاره کی شقه زرخ بر شگفت

تیر بنوک قلم بسکه صنایع نمود … دفتر مانی نشست خامهٔ آذر شگفت

مطرب بزم طرب شاهد عذرا عذار … جلوه گری را از رخ چادر و معجر شگفت

خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد … تاج مرصع نهفت زینت و زیور شگفت

صدر عدالت قرین رفی سعادت نمود … خامهٔ بیداد را دولت او در شگفت

طبع سخن ساز من موش دمساز من … مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شگفت

باز سر زلف یار خم بخم اندر شگفت … زینت گلبرگ داد روش عنبر شگفت

سنبل خوشبوی او غالیه بر لاله ریخت … سلسلهٔ موی او بر مه انور شگفت

لعل گهر نوش او جزع یمانی نمود … حقهٔ یاقوت را خندهٔ او در شگفت

طعم دهانش شکر در دهن عالم ریخت … لذت نوشین لبش قیمت شکر شگفت

چشم دل آشوب او زینت نرگس ببرد … قامت زیبای او زیب صنوبر شگفت

لالهٔ سیراب او بسکه بر آب رخ   سنبل پرتاب او بسکه بمن بر شکست
طلعت رعنای او قد دلارای او   آب ورخ گل بریخت قامت عرعر شکست
خال سیه بر رخش همچو در آتش سپند   سوخته چون عود تر نکهت مجمر شکست
دوش نسیم سحر غالیه افشان رسید   یار مگر صبحدم جعد چو عنبر شکست
عطر و رحیق و مذاب عنبر و عود و گلاب   بسکه رواج گل و مشک معطر شکست
خاک زمین بنکهت عنبر سارا گرفت   روح مقدس مگر طرهٔ شهپر شکست
حیدر لشکرشکن صفدر عنتر فکن   آنکه بشمشیر دین لشکر کافر شکست
کو مگر سلسبیل خازن جنت سبیل   یا قدحی در کف ساقی کوثر شکست
صیقلی رمح او زنگ قمر برگرفت   لمعهٔ صمصام او شعشعهٔ خور شکست
گاه بنوک سنان گاه بگرز گران   مغفر خاقان ربود افسر قیصر شکست
ضربت تیغش ز تن کرد جدا آن عسر   بازوی گردافکنش گردن عنتر شکست
خنجر تیزش سر مرهٔ کافر برید   نیروی دستش در قلعهٔ خیبر شکست
خنده زنان خنجرش در رخ هر کس فاش   غرغرهٔ گریه اش در بن خنجر شکست
قوت بازوی او سطوت رستم ببرد   پنجهٔ شیر افکنش فر غضنفر شکست
فتنهٔ یاجوج را هم بتواند نشاند   آنکه تواند بگرز سد سکندر شکست

نقش ضلالت ستود لات و جبت که خیله / عزت عزی ببرد عرض هبل در شکست
تیغ وی افسر شکست بر سر شاهان چنانکه / باد سحر در چمن برگ گل تر شکست
صبح سر تیغ او در افق ملک شام / ورق زر اندر سر خسرو خاور شکست
حیدر تارک شکن چون صف صفین کشید / قلب خوارج بدان تیغ دو پیکر شکست
ضابطهٔ داد و دین که پیمبر درست / رابطهٔ ظلم و کفر حیدر صفدر شکست
لات و عزی را بهم در حرم محترم / هر دو بهم پشتی دوش پیمبر شکست
انکه درین ورطه جز کشتی او ساخت جای / جنبش طوفان ورا کشتی و لنگر شکست
پای چو بر پایهٔ منبر عالی نهاد / نام فرومایگان بر سر منبر شکست
شعشعهٔ نور او دیدهٔ اعمی ندید / زلزلهٔ کوس او بستگی کر شکست
اب کف جود او فیض سحابی نمود / تاب تف تیغ او گرمی آذر شکست
انکه بنور نبی عکس رخ روشنش / روشنی طلعت بدر منور شکست
گر به بنان نبی در طلب معجزات / بر طبق لاجورد قرص معنبر شکست
طاعت عصر تو نیز تا نشود از تو فوت / روز برجعت برین منظر اخضر شکست
خطبهٔ تو در بیان سر الهی بکف / منطق تو در سخن معدن گوهر شکست
از پی مدح تو دوش تیغ قلم برکشید / ور ورق نقره کوب کاغذ و دفتر شکست

غیرت مدح تو آتش چون بحقیقت کشید — خامه نگونسار کرد نطق سخنور شکست
کرد ورقی می کشید بهر تو ابن حسام — عاقبت از عجز خود جدول و مسطر شکست
تا فلک چنبری چنبر زرفام را — خواهد ازین دایره در خم چنبر شکست

چنبر طوعت چنان بار همه گردنان
بارگه شوکتش چرخ مدور شکست

باز بپوشید مند بر تن شاهدان بوستان — حلّه‌های سرخ و زنگار از پرند و پرنیان
زادهٔ گلبن کنون از حجلهٔ فیروزه گون — چون عروسان شد برون بر سر ز ابر سایبان
فرش باغ امروز بین از ارغوان و یاسمین — گرچه چندی پیش ازین بود از زریر و زعفران
چمن بهارستان کشمیر است کوی مرغزار — چین نگارستان از نکهت کوی گلستان
دشت ایمن نیست گر بستان چرا از گل بود — در سر هر گلبنی صد آتش موسی عیان
باغ و راغ اینک ز بوقلمون آذرگون و هند — از نگار چین چو نقش صحف انگلیون نشان
غنچه را مجمر بباغ و لاله را هاون براغ — سوخت آن عود قماری بود این کافوردان
بهر دفع فتنهٔ ضحاک بهمن بر فراشت — اینک افریدون فروردین درفش کاویان
شد برادر رنگ زمردگون شه یاقوت تاج — گشت مرغ عاشق ز هر سو نغمه سنج و بذله خوان
گه قماری نغمه پرداز از فراز سروبن — گه عنادل ارغنون زن از درخت ارغوان

دل ز

دشت شد چون جنت تبت ز باد مشک بیز / باغ شد چون روضهٔ جنت ز ابر در فشان

سبزهٔ نو رسته در اطراف گل گویی بود / چون خط مشکین بگرد چهرهٔ سیمین بران

رایت زنگار گون سرو در گلستان فراشت / چون لوای شیر یزدان در غزای نهروان

سرور مردان علی ابن ابی طالب که زد / نخل دین شاداب و خرم باغ ایمان شادمان

گر نبودی مدعا از آفرینش ذات او / کی گرفتی آشیان در قالب آدم روان

خواست تا گردد ادا او را نماز اندر غزا / آفتاب از باختر شد جانب خاور روان

که خیر المرسلینش جانشین خویشتن / خواند جبریل امینش پیشوای مؤمنان

در حرم کان مقتدا از بطن مادر شد جدا / کعبه بر خیر الوری هر چار دفتر را بیان

قتل عنتر را به پیش شنو حدیث پور زال / فتح خیبر را بخوان بگذر ز نقل هفتخوان

هر کجا گر نهی دفع زمرهٔ طغیان و ظلم / قهرمان احتسابش تیغ بست اندر میان

پنجهٔ گرگ درنده بره را شد خوابگاه / مخلب باز گرسنه صعوه را شد آشیان

این حریم محترم کو راست رضوان پرده دار / وین بلند ایوان حرم کو راست کیوان پاسبان

مرقد صدر امام دین یا گنبد هفتم سپهر / مضجع حبل المتین یا روضهٔ هشتم جنان

حبذا قصری که بر بالای بام رفعتش / کوته آمد سلم ایوان نهم آسمان

ایکه هست از حادثات روزگار آشفته زی / در کهف دار السلام حضرتت دار الامان

بهر تزیین فلک هر روز و شب زر ملک — گوهر زوار ترت بطرف آستین این آستان
گرچه گسترد اندر روزی چند مرغان زمین — در هوا بر سر سلیمان را ز پرها سایبان
مر ترا شد سایبان از شهپر روح الامین — مر ترا شد طیلسان از بالهای قدسیان
گر نگشتی مر نجی الله را لطفش دلیل — ور نبودی مر خلیل الله را مهرت ضمان
آن یکی کی یافتی از لجهٔ طوفان نجات — وین یکی کی ساختی ز آتش مکان گلستان
گر شعیب از بهر موسی دختری داد و عصا — از نبی دختر ترا و ذو الفقار از مستعان
گشت اگر معراج عیسی بر فراز قصر خور — شد ترا معراج کتف احمد معراج ستان
گر ز کرمنا ببر بنهاد افسر بوالبشر — ز آنجا افسر ترا بر سر ز حق لامکان
ای برزم از بیم شستت منهزم دستان زال — وی ببزم از جود دستت منفعل دریا و کان
وقت هیجا گر نهیب سرکشان تیرزن — گاه کوشش گر خروش صفدران تیغ زن
رستخیز دیگر آید در صف گردان پدید — محشر دیگر شود در ساحت میدان عیان
گردهٔ گردان آهن خای و رمح دلشکاف — تارک ترکان رزم آرای و تیغ خونچکان
از هوا بارد بسان قطرهٔ باران خدنگ — وز زمین روید بسان سبزه و ریحان سنان
سینهٔ تهمتن تنان بر رافعی روبین مقام — دیدهٔ پیل افکنان بر کار پیکان هکان
جسم گردان بر عزاب نیزه باشد خوابگاه — صدر شیران بر عقاب تیر گردد آشیان

تیره گردد روی هامون از غبار قیرگون | خیره گردد گوش گردون از غریو رعدسان
که شود از تیغ خونریز یلان شیردل | جوی خون چون رود جیحون از دل هامون روان
که بود چون لعل لب یار روی خنجر خنده زن | که شود چون چشم مجنون چشم جوشن خونفشان
که زند کوس خروشان نعره چون رعد بهار | که کند تیغ یمانی جلوه چون برق یمان
که فتد اندر کهسار از نهیب گرزه گاوسار | که شود اندر زمین از خنجر خنجر فسان
پیکر بهمن وشان در تب چو ارض از بهمین | جسم بهرام اوژنان رنگین ز خون چون بهرمان
اندرین دم گر خروش پردلان گردد پدید | وحشت یوم النشور و وحشت آخر زمان
ای ز یکسو بدر روز لافتی افسر به سر | ذوالفقارت در کف اندر دلدلت در رزمگان
خیل اقبالت ز پیش و جیش اجلالت ز پس | نصرت از ادر رکاب دولت اسپرا همعنان
از شرار تیغ جانسوزت به هنگام چنین | ور شهاب تیر دلدوزت به غوغای جبان
سرکشان را آن رسد کز شعله با خاشاک خار و | پردلان را آن رسد کز برق بر اهریمنان
رمح از در پیکرت سر نود در آن تاور که | پشته‌ها بر روی هامون آشکار از کشتگان
آنچنان ریزند گردان از سموم حمله‌ات | بر زمین کاندر خزان برگ از نسیم مهرگان
طعمه گردد پیکرش بهر کلاغ جیفه خوار | ذوالفقارت هر که را بر سر رسد از سرکشان
ای سلونی تخت و لولاک خلعت و والنجم تاج | وی فتحنا رایت و شمس آیت و بلغ نشان

تا لوای احمدی نصر آشتی نگذاشتند / مشرکان از کف طریق بت پرستی و رسم جوان
پنجهٔ لطف تو چون شد عاجزان را دستگیر / شحنهٔ قهر تو تا بشکست پای ظالمان
جایگه بگزید گور اندر کنام شرزه شیر / آشیان بگرفت باز اندر کنار ماکیان
بهر مدحت کلک شکر ریز و طبع لعل ریز / گشت چون طوطی ادا و گشت چون رطب اللسان
ریخت آن شکر ز تعریف تو بر کام سخن / بیخت وین گوهر ز توصیف تو بر فرق بیان
شهریارا بلبل اندر گلشن مدحتت / دستهٔ گل بست تا گردد بدستش ارمغان
این محقر هدیه چون ران ملخ باشد ز مور / گر شود مقبول رایت ای سلیمان پاسبان
این منم با صد امید مغفرت در حضرتت / بار عصیانم بدوش و داغ حرمانم بجان
وین منم با صد محن بر ذیل عفوت چنگ زن / با تاسف مقترن با سوگ و محنت توامان
گر بخوانی یکرهم از بندگان خویشتن / زین تفاخر پای بگذارم بفرق فرقدان
ور برانی از درم ای خاک عالم بر سرم / بر که ایمن در برم خود را دگر زین آستان
روز محشر دادرس نشناسم غیر از تو کسی / گرچه عمر اندر هوس بر باد دادم رایگان
تا خبر گویند در گیتی ز رنگ سبز و سرخ / تا نشان جویند در عالم ز لون ارغوان

سرخ بادا گونهٔ احباب تو چون لون این
زرد بادا چهرهٔ اعدای تو چون رنگ آن

ثنای فرد بیهمتا بود ورد زبان ما   بود ورد زبان ما ثنای فرد بیهمتا

خدای لامکان و بیمحل از شش جهت بیرون   که از هر دیده پنهان و ولی در هر یکان پیدا

نه مخلوقش کند ادراک کنه ذات پاکش را   درین ره عقل حیرانست و عاجز فهم نابینا

خلافست اینکه میگویند گر فانی کنی خود را   چو مجنون میتوان بینی جمال طلعت لیلی

هزاران گر فنا کردی نبینی جز خیال خویش   همان بینی که دید از آن محمد لیلة الاسرا

نه ممکن بود واجب نه واجب میشود ممکن   که ممکن نیست ممکن را برون از حد خود بالا

منزه ذات او باشد ز هر اسمی ز هر وصفی   نه معروفست از وصفی نه معلومست از اسما

صفتها جمله مخلوقست گاهی هست و گاهی نی   مگر چیزی که آنهم نیست غیر از ذات آن بالا

زبانم لال گردد هر چه گویم غیر آن باشد   فزون از فکرت عاقل برون از دانش دانا

فسبحان الذی لا یدرک الا و هام معناه   که فهم عقلها قاصر ز کنهش فکرها بیجا

صفتهائی در مخلوقست پیغمبر نمی بندد   بود از پیش خود هرگز نه در دنیا نه در عقبی

عرض کی میشود موجود جز در جوهر فانی   محالست اینکه در باقی شود مقصود صورتها

همه اشیا از آن کمتر که جای امر حق باشد   بجز احمد که باشد صاحب این رتبه عظما

پس آنکه نعت پیغمبر ز هر ذکری بود اولی   که از بهر طفیلش گشته موجود اینهمه اشیا

کلام حق از و ظاهر شد اندر وادی ایمن   انا الله گفت با هیبت تکلم کرد با موسی

کلام حق را بشنید از خدا در شب معراج
جوابش داد بی خوف و خطر در قرب او ادنی

چو رحمت بهر انسرور دلا در پنجه میماند
صفات چند از قهر و غضب بیمظهر و ماوا

ضرورت شد ز نفس قدس کاثار ربانی
از و روشن شود بر اهل عالم چون ید و بیضا

اگر خواهی چه چیزی را بنور خور بسوزانی
میسر نیست بی نور گر عقلت رسد انجا

امیر المؤمنین حیدر دلش آئینهٔ داور
که در روی میتوان دیدن صفات ایزد را یکی

سخن چون از علی گفتیم در شور و نوا آمد
بمدحش طوطی طبعم بسان بلبل شیدا

زبان از نور او روشن زمین از فیض او گلشن
بدو در سنبل و سوسن بمدحش طوطی و مینا

ببارد قطرهٔ باران نروید لاله و ریحان
نگردد عرصهٔ آفاق بی اذنش چنین زیبا

کفش دریای از رحمت دهد روزی بهر ملت
بعدلش میکند قسمت میان پشه و عنقا

چمن را آفتابستان و گل را میکند حیدا
زمین را او دهد باران چه از کوه و چه از صحرا

یکی را امید عزت یکی را امید دولت
کسی را نیست جای بحث بر احکام آن مولا

به سها عرصهٔ غبرا بفرمانش سپهر ساکن
که عرش و کرسی و هفت آسمان از امر او برپا

قضا از دست او شد قدر در پنجه‌اش پنهان
سخایش بحر بی پایان و بس دُر نیست زان دریا

قلم از امر آن سرور رقم کرد آنچه خواهد شد
بلوح از اول مخلوق تا فانی شود دنیا

حیات جمله مخلوقات از مهر علی جاری
ممات جمله موجودات از قهر علی مجرا

حیات و موت هر کس را بحکمت قسمت میکند | یکی را تلخی مردن یکی را شربت احیا

مرض در قالب مردم باذنش میکند سرعت | همه منقاد آنحضرت چه استرخا چه استسقا

بهر چیزی نگه کردم که از ناسوت تا لاهوت | همه زیر نگین او چه جابلقا چه جابلب

ملک را او کند مامور هر کاری ز اسرارش | تخلف نیست از حکم علی عالی اعلا

یکی را بر شب و روزی یکی را بر مه انور | یکی بر اختر و دیگر بخورشید جهان آرا

خدا را اسم در سمی نیست از الفاظ ما لیکن | علی اسم است از اسما علی لفظ است و او معنا

یکی بر نفخ ارواحست در ابدان هر ذی روح | یکی بر قبض ارواح است از ابدان قالبها

علی چون نسبت گوش است بر حق زانکه نشنیدی | صدا و صوت هر کس را چه از سر و چه از نجوا

علی چشم خدای لاینام و زانکه می بیند | همه ذرات عالم را بیکدم در شب یلدا

علی نفس خداوندست و ذکرش رفته در قرآن | همان نفسی که گفته در جلال و قدر او عیسی

علی ارکان توحیدست و بی او منهدم گردد | که سالک را نه فیضی میدهد از لا و از الا

علی بی‌مثل و مانندست در کون و مکان حاضر | که از احوال هر عالم زبانش ناطق و گویا

حساب جمله خشک و تر بدست اوست در محشر | گناه دوستانش را ز دفتر میکند منها

ز مولود همایونش شرف دریافت بیت الله | وگرنه قبلهٔ عالم کجا شد سنگ و گل حاشا

نه تنها کعبه از فیض ولایش محترم گردید | که از نور رخش منور شد صفا و مروه و بطحا

چه مدح است اینکه میگویند در حق علی مردم
که حق معمار عالم بود در خلقت علی بنا

بامر کن پدید آرد صد هزاران عالم و آدم
نه او تنها ازین آدم نه عالمها ازین دنیا

به پیش ممکن او واجب به پیش واجب او ممکن
که امر و نهی او جاریست بر دنیا و ما فیها

علی دست خدای قادر است و مظهر قدرت
که غیر از دست او دستی نسازد این چنین شکلها

علی حبه جنه قسیم النار و الجنه
یکی را قسمتش دوزخ یکی را جنت و طوبی

علی میزان اعمالست و گرداننده احوال
رود آتش باستعجال در فرمان آن مولا

علیم است و حلیم است و کریم است و رحیم است او
که از رحم جوانمردی ترحم کرد بر اعدا

غفور است و شکور است و صبور است و غیور است او
گرش کافر پناه آرد بدوزخ کی برد اورا

علی صندوق علم حق محیط عالم امکان
که علمش بر همه اشیا چو علم روح بر اعضا

علی افلاک را دارد درخشان زابر بار آرد
علی در لوح بنگارد منم در ملک حق یکتا

ملقب شد بسان الله حبیب الله وجه الله
همان وجهی که در آفاق و انفس ظاهر و پیدا

علی بود آنکه نازل کرد در صحرای بیابان
بقوم حضرت موسی بن عمران من و سلوی

علی بود آنکه جاری کرد بر اولاد اسرائیل
برای خاطر موسی و هرون چشمه از خارا

علی بود آنکه با موسی تکلم کرد و لوحش داد
گهی در قبلهٔ طور و گهی در سینهٔ سینا

چه فهمانی که من گفتم همه از عالم امر است
علی را فخر بس باشد که زو ظاهر شود انها

چو آدم ترک اولی کرد از جنت برون آمد ‎ علی بخشید و بگذشت از گناه آدم و حوا

پناهی گر نبودی نوح را مهر علی بالله ‎ نجات کی از طوفان می شدی روی بجلها

چو ابراهیم از دریای عشقش جرعه‌ای نوشید ‎ گلستان شد بر او آتش چو باغ جنت المأوا

گر اسماعیل در کوی وفایش سر نمی‌دادی ‎ ذبیح الله نمی‌گشتی بدرد خالق یکتا

ز عکس حسن او تابید چون بر یوسف مصری ‎ همه مفتون او گشتند پیر و عاجز و برنا

اگر یونس ز سر رشته او رو می‌گردیدی ‎ نمی‌شد مبتلا هرگز به بطن ماهی دریا

سلیمان با همه حشمت غلام حلقه در گوشش ‎ بدی از چاکران درگهش اسکندر و دارا

ز گیسو می‌کند حوران طناب خیمهٔ قدرش ‎ به مژگان می‌کشد جاروب درش را مریم و سارا

ز علمش گر نشد انبیا را راه هدایت را ‎ وگرنه ماند در جهان می‌ماند چنین اعمی

تجلی کرد نور اقدسش او چون ملایک را ‎ ملک از دیدنش گفتا که این حق است آمنا

چه جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و دردائیل شد ‎ همه غاشیه‌کش گشتند بدر ربنا الاعلی

ز فکرش ملایک را عیان شد نور پاک او ‎ که ما هذا الّا آیة الخلق من آیاته الکبرا

اگر ارشاد السرور شد در جهان یار ‎ که مدادی بعقل خود بسر حق را از ما

نبی ای هادی بر حق نبی ای والی مطلق ‎ برای واعظ جاهل ره حق را بیان فرما

بخورشید جمال خویش عالم را منور کن ‎ بنور خود ز دلها پاک گردان زنگ ظلمتها

زنیکو ظلمت کفر و زنیکو ظلمت عدوان — زنیکو اختلاف مردم نادان و مذهبها
زمان غیبت قائم فدا اش گشته طولانی — ظهورش را عیان فرما امان از غیبت کبرا
خدایا با یکی مدح تو با حرف و رجا گویم — بسا از قلب مداحان خدا این عقده را بگشا
اگرچه مدح مادون است در شان جلال تو — ولیکن هر کسی وصفت بامیدی کند انشا
مساعد ز غلام خویش فیضی هم نگاهی کن — که از فیضت شود در رتبه از روحانیان بالا
نکردی هیچکس را ناامید از در کهت بگشا — در رحمت بروی ما ترا بر عصمت زهرا
برویش باد اسرار فیضی نقاب افکن — که هر چشمی نیارد دید حسن دلبر ما را
دعای اهل دل فیض است بر هر عالی و سافل — که ایشان در ره کوی وفا افتاده اند از پا
الهی تا که سیار است ماه و نیر اعظم — و یا ثابت بود در چرخ اخضر کوکب شعرا

محبان علی شاه ولایت در امان باشد
حسودش مبتلا که در زخم تیر غم هر جا

چو اراده شه ذو الکرم بظهور داشت تعلقی — بکمال ذات شه قدم بجمال خویش تعشقی
که توجه صمدیتش بتجلی احدیتش — ز تعیش ابدیتش بکمال داشت تحققی
ز نیش بدیع عبارتی ز مره لطف اشارتی — بظهور داد بشارتی بکمال لطف و تانقی
شه مصطفی همه عز و شان بکمال جان جهانیان — ز نهان جان شرش انچنان که نماند راه تفرقی

بجناب حضرت خاص رب بکمال مکتب او
به ثنا و حمد کشود لب بتضرعی به تملقی

سعدی حق چو کرد اماشی بکشود لب بشفاعتی
ز حضور یافت کرامتی بجوار قرب تعلقی

چو خدا نمود جانبش چو قبول کرد شفاعتش
ز خیار رخ بلطافتش بنمود رشح تعرقی

ز فیوض رشحة العرق فیضانت قطرات ما خلق
ز تجلی حضرت خاص رب بکمال ذات تخلقی

رشحات روی بدیع او لمحات روی شفیع او
لمعات روی رفیع او بتمام داد تصدقی

من و وصف دلبر لایقم من و نعت خسرو فایقم
تو بگو سعدی ناطقم که تمام ذوق و تشوقی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

صنما بقامت معتدل تو چه سرو گلشن مستقیم
چو بهار روی تو منجلی و چو لیل زلف تو مدلهم

بدر تو آمده بنده‌ئی بعنایتی ز تو زنده‌ئی
چه شود اگر که بخنده‌ئی شود آن دو لعل تو مبتسم

خم موی پر خم و چین تو زده دل بجای جبین تو
که بغیر حبل متین تو همه عروه آمده منفصم

من و دست ذیل عنایتش من و پای بند آیتش
که ببر تهی ز شفاعتش همه زخمها شده ملتیم

شده از عنایت و فضل تو شود از کتاب عدل تو
درجات عالیه مرتفع درکات هاویه منقسم

صفحات روی نکوی تو ز لوامع آمده منجلی
ثمرات پشت عدوی تو بمقامع آمده منقصم

بکرم روی بر اثر تو سعدی مرده قصد صفای تو
ز بمستی ز لقای تو همه عاشقان شده ملتزم

قصه

غبرات خاک ره ترا عتبات تارک ترا | همه ساکنان شده محل همه داخلان شده ملتثم

من و عزم مدح و تسبیح تو من و صحن بدیع تو | که بغیر حصن منیع تو همه حصنها شده منهدم

من و عشق روی لطیف تو من و مهر موی نظیف تو | که بغیر ذیل عفیف تو همه ذیلها شده متهم

من و وصف شاه ملیح من تو بگوی شیخ فصیح من | ز نظام ملک مدیح من شود از بیان تو منتظم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بنشین بملک جهان و جان که تو شاه تخت لعمرکی | که بمسکای جلال و شان نرسد بغیر تو هیچ کی

ز شکنج زلف تو مقبلم چو گشود عقدهٔ مشکلم | نه گمانی آمده در دلم نه سپنه مانده مرا شکی

خوش ساحت عاقله حد تو چه برون نسبت قدر تو | چه بکل لطافت خد تو که بسی لطیفی و نازکی

شده‌ام ز ره غبار غم شده‌ام گشوده عقده هم | چو بخلوت دل من قدم تو نهی بیمن و مبارکی

تو چو بحر بحید و اشهار رشحات بحر تو عینها | ز رشحات هستی ما بود ز بهار فیض تو اندکی

دو جهان دو آینه سر بسر ز تو هر یک شده جلوه گر | ز هزار آینه در نظر نشود بهش بده جز یکی

ز رخت آفتاب سپهر رب شده پنجه گیر جهان خوش | شب احتجاب تو پس عجب که بتافت مهر چو کودکی

چه شود نهی قدمی برون همه عاشقان تو غرقه خون | ز فغان درست سپهر دون شده در حجاب مشتکی

من و غیر لعل تو مشربی من و غیر وصل تو مطلبی | من و غیر عشق تو مذهبی من و غیر راه تو مسلکی

الله

رخ نیکوان همه دیده ام ز بتان حدیث شنیده ام
دگری نه بر تو گزیده ام که مراست عقل و مدرکی

و بره کوی و فارسی چو بمدح شاه صفارسی
بشنو ز سعدی فارسی نه ز عنصری نه ز رودکی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ز جناب حق بتو در شان چو خطاب آمد یا و سین
بنهٔ بمذهب عاشقان چو تو دلربا چو تو نازنین

رخ ما شکفته ز رنگ تو دل ماست زنده ببوی تو
عراب حسرت کی بتو بمره بروقه حور عین

ز تو دیده قامت معتدل ملکوتیان و شده خجل
تو صفی و آدم پاک دل بمیان گذرهٔ ماء و طین

چو بود ز بحر شفاعتی چو تو لعل کان کرامتی
چه شود بچشم عنایتی نگری بجانب این غمین

نبأ عظیم بیان تو خلق کریم نشان تو
سره میهمان بخوان تو همه انبیا همه مرسلین

چو عرق که ماند بکار گل چه کرم که ماند بکار دل
ز تو چشم فاطمه روشن است بجهان سلالهٔ طاهرین

چو بود در مقام غدیر شد لب تو بشیر و نذیر شد
ز دمت علی کبیر شد با میر جملهٔ مؤمنین

شه ذو العنایت و ذو الکرم مه ذو الکرامة و ذو النعم
که بغیر نور شه قدم بنود ز جبههٔ او مبین

ز حکایتش همه آگهی بمعارجش همه همرهی
بنموده نقش ید اللهی چه نمود دست ز آستین

نتوان بعشق ما سبق بکمال سیرهٔ ما خلق
بجلال قدرت ذات حق بجلال حضرت عالمین

ز کجا زبان و کمال او ز کی بیان جمال او
ز کجا بیان خصال او بشنو ز مصلح داد و دین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

تویی آنکه آیهٔ والضحی قسم خداست بروی تو — دگر آن لطیفهٔ طاوها خبری ز طرهٔ موی تو

لب سلسبیل کنایتی ز لبت که عین عنایتی — خلق عظیم حکایتی بکلام پاک ز خوی تو

ملکوتیان لطیف دل که برند سجده بآب و گل — نگرند ز آدم معتدل بجمال رخ نکوی تو

نفحات روضهٔ عنبرین نسمات جنت و حور عین — نفحات خلد مخلدین وزد از جوانب کوی تو

دم رحمت شه ذو المنن که به یثرب آمدی از یمن — بمدینه آمده از قرن بمشام جان تو بوی تو

کتب و رسل لامکان زبر و صحایف آسمان — صحف و دفاتر ما بیان ز حضور تست بسوی تو

نه بحار جود تو منقطع نه کسی ز فیض تو ممتنع — در بحار سبعهٔ متسع چو یکی است جرعه ز جوی تو

چو هلال قد تو رسته سد ره مدعی همه بسته شد — که بذوالفقار شکسته شد شرر شرارت عدوی تو

رمی تو بسته سره ملک ز لبت بزخم دلش نمک — سر ار زجاجهٔ نه فلک بگلوش میزنی کدوی تو

نه سر الحانهٔ کن فکان تو سراج انجمن همی کشان — مه و مهر پیکر آسمان سره جام و کاس سبوی تو

سخن از کمال صریح او تو بگوی شیخ ملیح او — که سخن سرای ملیح او شده نطق نادره گوی تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ملقه

بکشود دیدهٔ ناظری بجمال مثل تو شاهدی
بجمال قبلهٔ کافری بکمال کعبهٔ زاهدی

ز فروغ نور قدم تو دل عالم است مسائلی
ز عیون فیض عظیم تو لب خاص هست مواردی

به بر کشیدهٔ عاشقان چو رخ تو جلوه نمایتی
به تجلیات دل عارفان چو لب لطیفهٔ واردی

بسمای عزّت و رفعتت حفظهٔ ملایک نعمتت
ز سحاب لطف عطیّتت چه مجال خطفهٔ باردی

سر سالک حشم عدوی تو بجمال دلکش روی تو
نرسید خال نکوی تو چه مجال نظرهٔ حاسدی

نه چو روضت تو نرسی بهجت نه چو طور جبل متین بهجی
که نبوت روح امین بهجت ز جناب رب شده قاصدی

بکشید کلک مهندسی چو رخ تو طاق مقرنسی
نه یدالله ازلی کسی بشنیده بسته به عابدی

تو قدم نهی بمعارجی که ندیده دیدهٔ عارجی
بسما رجان چو تو دارجی بطباق دل چو تو صاعدی

ز خدا رسد مراتبی ز حضور خاص مناصبی
که سزای وصف و مناقبی

ز رخت تمامه حرکتی که بود ز ما دل و آگهی
ز خیال روی تو نه تهی نه مساجدی نه معابدی

بنواز سعدی فصول را ببر از مقام وصول را
بستاییم رسول را چو تو مادحی چو تو حامدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلّوا علیه و آله

چو خدای گفته بآسمان سخن خصال محمّدی
بچه حد کنم من بی زبان صفت کمال محمّدی

به بهشت عدل موحّدین بنگر بچهرهٔ عارفین
پس از آن بدیدهٔ پاک بین بنگر جمال محمّدی

بنگر با آتش بولهب تو بعین سکنت و ادب — ز جحیم بولهب و غضب بنگر جلال محمدی

بنگاه سوختن ز فعال چو کس منفعل — همه خلقها ت چه معتدل شده ز اعتدال محمدی

بنگر صفی جمیل را بنگر نجی خلیل را — بنگر کلیم و خلیل را همه در ظلال محمدی

بشعیب و هود فصیح بین بذبیح و لوط ملیح بین — بنشسته خضر و مسیح بین لب زلال محمدی

ز هر روزه وحشت خصم زد تو مباش تیره درکمد — ز ازل معاینه تا ابد بنگر مجال محمدی

ز جمال و حسن کرشمه چو کس همه مملکت ختن و حبش — ختنیش ز روی لطیف کش حبشیست خال محمدی

بحضور طور علی نگر بظهور نور علی نگر — تو بیا ظهور علی نگر ز جمال حال محمدی

همه اشتیاق علی به من همه اتفاق علی به من — غرض التصاق علی به من ز شب وصال محمدی

چو سرود سعدی پاک من صلوات احمد معتدل — بسرود تا شود مجاب صلوات آل محمدی

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ای رخ تو ماه عالم آرایی — چون ماه ز پرده روی ننمایی

چون طره تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشایی

گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی بنمط چنین شکرخایی

خال تو بلای جان پسند است — بر لب خط عنبرین میفزایی

ازکار

از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته / من هیچ نگویمت بهر جای
تا پای به بوسه ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت / هر دم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره / یکذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی ز غم میانت / تنگ آمده ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من

رانده ز برون در سرا تو | با که درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کی تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کان بر فلکست و تو در زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خورشید بود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | ور عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو
دادند مرا نشان به ابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از او جوی

من هیچ نشان نجسته آن خال
میگفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد
دزدی چه عجب بود ز هندو

بنما رخ خوش مرا و در حال
دلرا بستان به وجه نیکو

زینسان که ره امید بسته است
بر من غم هجر تو ز هر سو

آن به که به کنج ناامیدی
پا در دامان و سر به زانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور
دلداده قامت صنوبر

گیرم که ببرده سر کشد سرو
با قد تو کی شود برابر

نگرفته به بر نهال قدت
از نخل امید کی خورم بر

عمری به غمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت / از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید از روز / کز پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر انکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پردهٔ ناز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند / بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای بر رخ تو چشم جان روشن / وز زلف و رخت جهان روشن

رخ بپای تو سود مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم بود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنی است که هست / خانهٔ جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یک سو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گرد عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح / کمترین بندهٔ بجان مشتاق
تو بلب جان نازنینی و من / حلّ دمعی و عینی المهراق
سرّ عشق از کتاب نتوان یافت / لیس یدرک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر ز عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین
رخ بنما چو گل ز حجلهٔ ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو جانا سرشک خون ریزم / لاله خون جگر بدم ز زمین
شوال غره شد بدولت وصل / چه غم هجر دشمنی رنگین
بود خواب عدم مرا ایکاش / خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جستجوی ایس جهان / من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر ز عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بداغ حرمان آه / سوخت جانم بدرد هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی زمرة الخصوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای

این

گر بتن دورم از برت چه غم است — چون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه بپای

جمله اینها طفیل تست ایدوست — تو همین کن که رخ خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — رخ بنما که جان برافشانند

این چه حسن است و این چه زیبائی — که در و کائنات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند

جان هلال رخی در عدم دارند — پیش تو یک صد و زهانند

دردمندان عشق با المت — فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور میمانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — و من القلب لایزال هواک

نتوان دوخت جز به رشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چون تویی هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا / گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصل اگر بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی دُر فشاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه گل نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو / بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بنگرم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم / این زمان آشکار خواهم گفت

گره

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای او بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح ساده که برو / جز خیال تو هیچ نقش نه بست
چند گویی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / منکه دانسته ام بعهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت / پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفتگو و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان در زلف عنبر پاش | در فشان اندر لعل گوهر نوش
کفتی از وصل من چه بر خیزد | خیز جامی بکر دیکر کوش
بر زبان بودش اینحدیث هنوز | که بر آمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب | در تن عاشقان روان باشد
هر که آمد ببزم ما بنشست | فارغ از ملک و جهان باشد
دل چو پروانه مراد بسوخت | شمع خلوتسرای جان باشد
آفتاب جمال روز افزون | از کریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی | باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میکویم | تا مرا نطق در دهان باشد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می | باطناً نای است و ظاهر نی

مطلب

مطلب خود زخود طلب میکن		زانکه مطلوب خود خودی هی هی

در ره عاشقان خرد لنگ است		که بعقل تو گردد این ره طی

هرکه نوشیده بادهٔ عشقش		بجه بر آب زندگانی پی

وانکه شد کشته در ره جانان		کشته در کیش عشقبازی حی

گوش جان برگشا و شو خاموش		سته نائی عیان شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن بهر ره پیدا کن		دیده از نور روشن بینا کن

جام گیتی نما بدست آور		عکس ساقی در و تماشا کن

رز خودی بگسل و باو پیوند		رو وصال خدا تمنا کن

غیر حق گر کسی ز دل بیرون		حق بگو بهر رهی درما کن

چشم جان برگشا به بین روش		دیده بر حسن یار بینا کن

همچو قطره در آ درین دریا		خویشتن را غریق دریا کن

چون بدریای دل فرو رفتی		این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار		لیس فی الدار غیره دیار

دور پرکار در میان آمد | نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد | مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید | دل چو سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود | او مبرا ازین و آن آمد
هر که سر باخت اندرین سودا | سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین خیال نمود | کثرت از زلف دلبران آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید | این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می‌بینم | در خیال آن جمال می‌بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر | جرعهٔ زان زلال می‌بینم
نقش غیری اگر خیال کنم | آن خیال محال می‌بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست | همه در وجد و حال می‌بینم
عیش دنیا و عشرت مردم | سر به قیل و قال می‌بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد | ذوق اهل کمال می‌بینم

چون بدریای حق فرو رفتم | بزبان این مقال میگفتم

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ترک قدح در دست | از در ما در آمد و بنشست
توبهٔ سست خوردهٔ ما را | خمش یکجرعه باده اش بشکست
دیده نقش خیال او چون دید | نقش غیری دگر خیالی نه بست
کی کند یاد چشمهٔ حیوان | هر که نوشید بادهٔ آن مست
خرم آن رند مست عالم سوز | کو ز نیک و بد خود وارست
هر که با ما در آمد اندر دیر | از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگوی رندانه | در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی | شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولادش | هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم | که سند بخت سلطانی

مهدی آخر الزمان باشد | صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز بادهٔ دگر است | تو ننوشیده چه میدانی
ما مریدان سید سرمست | هادی وقت و پیر روحانی
تا به بینی عیان تو نور علی | این سخن را بذوق برخوانی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار | بگذر از خویش و بگسل از اغیار
چشم جان برگشا به بین در کل | مست تجلیات جلوهٔ دلدار
جان حجابست در ره جانان | خویشتن را ازین حجاب برآر
رو بیابان حریف سرمستان | خوش ببیند از این سر و دستار
در بدر نقطهٔ توحید | خط کشان خوش درآی چو پرگار
موج و بحر و حباب هر سه یکیست | جز یکی نیست اندک و بسیار
وحده لا شریک له بر خوان | خوش بگو گوش و بشنو این گفتار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب ‌ رو خیالش بجان و دل دریاب
خمش بگو بر در سرای مغان ‌ افتح یا مفتح الابواب
چشم جان باز کن به بین در جان ‌ آفتاب منیر در مهتاب
یک زمان نزد ما در آ بنشین ‌ در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باستی ‌ یکدو ساغر بنوش باده ناب
خوش در آ در کنار بحر و به بین ‌ عین یکدیگر اند آب و حباب
دل ز ظاهر چو رو بباطن کرد ‌ آمد اندم بگوش جانش خطاب

ظاهر صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا ‌ ره برد در حریم بی همتا
گر که نور حق عیان بیند ‌ دیده از دیدنش شود بینا
جمله او گشت و از خودی برخاست ‌ هر که بنشست یکزمان با ما
غرقه بحر بیکران گردید ‌ هر حبابی که شد درین دریا
تا بکی بند دی و فردائی ‌ دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر ‌ یک مسمّاست اینهمه اسما

بزبان فصیح و لفظ ملیح | سته توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می‌بینم | صاحب ذوالفقار می‌بینم
دمبدم در تجلیات ظهور | جلوهٔ روی یار می‌بینم
عکس صانع بجان و دل دیدم | صنعت کردگار می‌بینم
جز احد نیست در نظر ما را | گر یکی ور هزار می‌بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت | دین حق برقرار می‌بینم
درویشان غرقه در میان محیط | دشمنان برکنار می‌بینم
چون هر بربای دل شدم پنهان | هر نفس آشکار می‌بینم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ای انکه طلب کنی خدا را | آیینهٔ حق شناس ما را
رندانه در آی در خرابات | جامی بکش و ببین صفا را
پشمینهٔ زهد را قبا کن | وانگاه بمی ده ان قبا را

بیگانه ز خویش تا نکردی / دیدار نه بینی آشنا را
هر گز نرسی بگنج الا / تا نشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی وصلش / گم کرده ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز رزقی واحدیت / نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیخودانه / سرمست ز بادهٔ شبانه
از هستی و نیستی منزه / مطلق ز علایق زمانه
از ما اثری نماند جز یار / چون آتش عشق شد زبانه
ماییم نشان بی نشانی / هر چند ندارد او نشانه
ما بر خط و خال همت حیران / زاهد بخیال دام و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خداوند / غیری بنگر چو در میانه

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ما زانوی زهد را شکستیم
در میکده‌ها نهان نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم
زنار ز زلف یار بستیم

موئی ز میان جان کشیدیم
بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم
از درد سر زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات
از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست
دُردی کش بادهٔ الستیم

در ظاهر اگر چه بس حقیریم
در باطن خود هر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفت و ذات مائیم

دوشم بر آمد آن دل آرام
بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش
افروخت صفات باده در جام

بگشود چو آفتاب چشمش
از چهرهٔ صبح بچهٔ شام

افکند ز لطف ساقی عشق
آوازه و شور بود در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی
دید اول کار تا بانجام

در آینه دید عکس خود را
افتاده بزلف خویش در دام

دوش از غم یار میزدم جوش　　کآمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل　　دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت　　شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش　　چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار ما را　　پرورده شدست گوهر دل
اسرار نهان ز رهی سازد　　گوید عیان به غمزه دل
از دیدهٔ جان کنیم دایم　　نظارهٔ حق بمنظر دل
پرواز کنان بگلشن جان　　همچون کفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو هستی خویشتن فنا کن　　فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما در آ و بنشین　　نظارهٔ صورت خدا کن
از درد ما بنوش جامی　　درد دل خویشتن دوا کن

چون قطره درآی اندرین بحر / خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی / در کنج دلت دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی / رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور / رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم / بیرون ز جهات جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزاً / مجموعهٔ سرّ کن فکانیم
در هر نظری بصیر و دانا / گویا بزبان این و آنیم
مستیم و خراب و لاابالی / از خلق کناره در میانیم
در خلوت خاص عشق همدم / با سید آخر الزمانیم
بر هیچ دری رهش نباشد / زانکه ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با خویش / گوئیم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود / میزدم ناله و فریاد کسی از من نشنود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار / یا که من هیچ نبدم هیچکسم در نگشود
نصفی از شب چو بشد بیشترک یا کمتر / رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو / که درین وقت کس از بهر کسی در نگشود
این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف / یا نه مسجد که دران بی ادب آئی بسجود
یا نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند / تا تو دیر آئی و اندر صف پیش استی زود
این خرابات مغانست درو مستانند / کافر و ارمنی و مؤمن و ترسا و یهود
گر تو خواهی که بهم از صحبت ایشان باشی / خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
سالها بر در ما هیچو ایاز ار بنشین / تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز
که ازین آتش سوزنده نیابی جز دود

چو بر بندم من ازین خاکدان رخت / بنا شد غیر ازینم آرزوئی
که تابوتم ز چوب رز تراشید / با آب می دهیدم شست و شوئی
به پیش نعش من مستان بر آرند / ز هر جانب صدای های و هوئی
سر کوی مغان خاکم نمائید / ز می ریزید بر خاکم سبوئی

بجز آواز نای و ناله چنگ — دگر ناید صدا از هیچ سوئی
نگردد بر هلاک من پریشان — بغیر از زلف خوبان هیچ موئی
پس از مرگم ز یاران و رفیقان — نباشد غیر ازین شان گفتگوئی
که سایی مرد و با خود برد در گور — تمنای وصال ماهروئی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی خنده ام را نالگی ده — سرشکم را جگر پرکاله ده
نفس را جلوهٔ آه جگر بخش — هوس را چون نظر راه سفر بخش
بجز عشق از همه وحشت ده اعجاز — ازو خلوتگهی را به پرواز
دلم را عندلیب آوازه گردان — گل باغم ز آتش تازه گردان
می شوقم ده از پیمانهٔ عشق — که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق
با آتش آب ده تیغ زبانم — که جز حمدت نروید از نیستانم
رنگین انیسم ده خامهٔ حمد — که از آیم بنامت نامهٔ حمد
بگیر از لطف سعی با خامه دستم — که طفلم خامه بر کاغذ شکستم
حسد بر خامه ام را الحن نکن — سخن را چاشنی جهان درکن

کلام

کلامم را ده از عزت خطابی / بلند افسر کن از ام الکتابی
بیا اندازه حمدت کار حمد است / زبان تا دل پر اندر پر ندست
ولی پایی که بگشاید ز دلکه / عجب پروای پا انداز ده
خداوندی خداوندی تو شایی / که بیرون هستی از چون و چرایی
زبان را نطق و گویایی تو دادی / فلک را رنگ مینایی تو دادی
بیا زاده که گویای تو گردد / سری کو خاک در پای تو گردد
نسیم روح را بر تن وزیدی / همه انواع عالم آفریدی
زبان بی‌زبانان را تو دانی / نشان بی‌نشانان را تو دانی
الهی جز توام فریادرس نیست / مرا در هر دو عالم جز تو کس نیست
توئی در هر دو عالم کارسازم / بلطف و مرحمت کن سرفرازم
غریب و عاجز و پیر و فقیرم / توئی در هر دو عالم دستگیرم
ز انجم آسمان را چشم دادی / فلک را با زمین بر هم نهادی
ز رنگ گو دماغ اهل عالم / معطر ساخت عالم را بیک دم
من و حمدت زبان را خاک بر سر / ادب را در ره طاقت چاک در بر
سزاوار ثنای چون منی نیست / که حمدم سزای چون منی نیست

سخن شوریده گنگانه نطقم | فصاحت شعلهٔ دیوانه نطقم
نگاه خامشی محشر خروشم | چو وقت یک سخن شد صد خموشم
من و یاران همدم از من نیاید | که پاس شعله از خرمن نیاید
همان بهتر چو نخجیرم خدنگست | که هستم بر عرض جای خدنگم دست

خداوند داد دلم افسردن آموخت | نظر در چیه ارزهای سر دیم سوخت
بناخن گر نگاوی آهن و سنگ | بهر جا شعلهٔ بینی پر ارزرنگ
غرامت بین که این ناکس دل مرغ | نه کوه طور شد نه سنگ ایحج
من و این دل که گم نام زبان باد | چنین دلها نصیب دشمنان باد
زمن انچنین دل خاک بر به | چنین دل طعمهٔ زاغ و زغن به
بجای لیکن دل افسرده پیکر | دلی پروانه ام ده یا سمندر
دل ریشی گرو اجزای جان آتش | دلا گز نام او گردد زبان آتش
دلی همسایهٔ فریاد بلبل | دل صید گل و صیاد بلبل
دلا سر تا قدم چون شعله روشن | کشیده کسوت فانوس بر تن
که چون پروانه آتش گردد هوادار | نهد از پنبه بر دل داغ دیدار

دلی از رنگ و بوی گل برشته | نه همچون تن ز آب و گل سرشته

دلی پروانهٔ پرواز محبت | بصد جان خانه پرداز محبت

چنان مستم که از جامی که دانی | که تاب مستیش هم خود توانی

ز شوقی کن بسر مرا سجده پیمای | که شوق از سر نداند سجده از پای

ز چین غم جبینم تا نو گردان | کف دار و ترم از باده گردان

بهر کارم چو همت پیش رو کن | غمم از کشت زار دل درو کن

سرم را تاج بخش از افسر درد | لبم را نشاء ده از ساغر درد

شهادت را شراب هوش من کن | محبت را گل آغوش من کن

بهر آن عاری که ننگ از وی نفور است | مرا در کار و عشقم را ضرور است

ببندد معرفت کی در ابا غم | خرابات محبت کن دماغم

نبیند خانه نشاء نشه طور | گر از مستی و هشیاری بود دور

که چون آوازه اش در ساغر افتد | ز گرمی آتش اندر مجمر افتد

من و نوعی مصیبت زاد کانیم | که چون آیینه از جای سر دکانیم

ز نبض صاف نهادیم از محبت | ز عیب دیگران بر ما است تهمت

ز لوح ما نقوش غیر بزدای | خطای دیگران بر ما ببخشای

شبم تاریک و رهبر دیده عمی — کرامت کن چراغان تجلی

زنور وحدتم خاطر برافروز — بطور ایمنم راهی در آموز

نهادم را شریعت پیشگی ده — دلم را عاقبت اندیشگی ده

کیمی من تا محمدت لب کشایم — سر و عرض حالت حقه سرایم

توی داننده افشای هر راز — کریم و صانع و داننده راز

نگار آرزوی خاکساران — بهار آبروی خاکساران

توی در رهی لیلی جامه گلگون — توی در چشم مجنون مست و مفتون

اولو الامر هوس بنیاد دلها — ولیعهد امید آباد دلها

تمنا بیت وطن گاه غریبان — تماشا بیت لطیف بلبلان

الهی تا زنامم ننگ زاید — نه ننگ از کوه لعل از سنگ زاید

مرا زین نام و ننگ امیدوار است — که ننگ رستگاری شرمسار است

نسیمی ده گل سرشته مندی را — معطر کن دماغ بندگی را

براتی ده ز دیوان نبی تم — بنه مهر نبوت بر براتم

که از خاصیت آن خاتم تخت — کنم با شی سلیمان پایه تخت

نهفتن شیوه در کار من کن
که پیران‌وار سر درم زین قفا بن

چو حاجتمند بخشی عادت تست
تو دانی حاجت من حاجت تست

محمد صیقل مرآت بینش
نظر سیمای چشم آفرینش

شفاعت بخش جرم آباد هستی
قناعت ساز کنج تنگدستی

حقیقت را کمال آغوش پرورد
شریعت را لوای دانش پرورد

تکلف زانچه پیشی گرفته
ز سبقت با خدا خویشی گرفته

دلیل قدر و اعجازش همین بس
که رهرو پیش و رهبر آمد از پس

زبان کج نغمه آورد نعتش
خرد مجذوب مادرزاد نعتش

زبان با ذکر نعتش آشنا نیست
که نعتش جز بدل گفتن روا نیست

گر استغنای نعت از وی نرنجد
دگر زین قصه‌ها در دل نگنجد

کجا نعتی سزای او توان گفت
ثنا شو تا ثنای او توان گفت

ز شهرستان معنی بی‌نصیبم
غریبم یا رسول الله غریبم

تو بیکس دوست من همسایه دشمن
بیا با بیکسی‌ها کن تر از من

ز رحمت راز خویشم ده گیاهی
بهشتی کن کیم هم از نگاهی

گر از ننگم شفاعت ورزشی نیست
ننگ سرمایه را آمرزشی هست

همین بس گر گنه شرمنده کاییم
امانت سنج امت بنده کاییم

که از نوبهاران تو داریم
شفاعت داغ باران نو داریم

بهار آمد باستقبال نوروز
چو عید رفته از دنبال نوروز

بهاری از لعاب حور آبش
کف سر چشمهٔ کوثر سحابش

سحاب مجلس افروز نظاره
ز ماهش ابر و از باران ستاره

هوا چون طبع من سرمایهٔ دُر
صبا از نفخه تهی از عطر گل پر

لبالب از می گلفام لاله
بدعوی باغ و صحرا هم پیاله

خراب آباد جغد و کلبهٔ مور
چو چشم بلبلان پیوسته معمور

بزخم از خرمی سر هم شکفته
گل و لاله است کاندر هم شکفته

هوا بر شعله از بس کارگر بود
پر پروانه از گل تازه تر بود

طراوت شسته چون دُرد از پیاله
غبار عنبر از مژگان لاله

تو می گفتی ز انور رست از روز
جهان مهتاب پوشیده است از روز

چمن ساقی نظر جمخف نه پرداز
صراحی شمع و گل پروانه پرداز

شراب و شبنم و گل بهره همدست — گزین عاشق از آن بلبل شود مست
ز جوشش گل گلاب دیده در جوش — نشاط با نشاط همه آغوش
چمن عرض تجلی زار گل که — چراغ مسجد و میخانه ماه که
بوحدت گاه گلبن شیخ و راهب — همه یک نغمه در اثبات واجب
قفس در شهر و بلبل در قفس نه — بغیر از بیکسان در شهر کس نه
من و دل در چنین خجسته بهاری — طلب مهمان زنهیب ناگواری
بزندان اجل هم راز و محبوس — نوا سنج ز تنهایی افسوس
دریغ آباد زندان طرف با غم — بکف گلدسته از گلهای داغم
چه زندان دخمه از دیو کیشان — کهن سردابه و دیرینه شان
مشبک سقفش از آه اسیران — چو روزنهای دام صید گیران
چو کژدم عنکبوتش رشته دام — لعاب خود تنیده بر در و بام
مگس دروی چو زاغان جگرخوار — بخون آغشته بوی چنگ منقار
نگهبانان چو سرهنگان دوزخ — یخ از آتش گرفته آتش از یخ
هلاکت رمزان آتش خور سرکش — برایشان رحم جنی بر بیه آتش
نشیمن انکه کفشم هم نشین این — غرامت بر من و بر چرخ نفرین

اجل گردد بران محبوس بیداد | که زندانخانه شد همی نه جلاد
بپا زنجیر و بر سر موی ابتر | سیه چون نخل ماتم پای تا سر
برویم طفل از بهر نازی | کند پیوسته در گل چهره بازی
چمن بیدار و سرخوش بخت ایام | مرا چشم تماشا خفته در دام
خرامان عالمی گلدسته در دست | من از نیلوفری زنجیر پابست
زخندیدن گل که دارد رنگ هستی | نصیبم گشته خاکستر پرستی
نه زندان روزنه دارد بگلشن | کند چشم شگفه یک رزنه روشن
نه رحمی بمروت باغبان را | که چون بیند برونق بوستان را
بشکر جلوهٔ گلهای خندان | کند پژمرده برگی نذر زندان
زعطر گل نمکت ریزد بداغم | گلاب افشان کند چشم و چراغم
چو بر تابد عنان بازگشتی | ز طراری بپرسم سرگذشتی
زند برگشت گل سنگین پیامم | بشوراند دل بلبل زبانم
دگر گل را ازین پیغام ننگست | نه با گل با قبول بخت جنگست
که آرد از من و از بخت من یاد | که لعنت بر من و بر بخت من باد
چه بختست این کز جز غم نه بینم | بمرگش کاشکی در ماتم نشینم

بشرع دانش و احکام بینش / نیم نوعی ز جنس آفرینش
کنون معذورم ار گستاخ گویم / که مأمورم باین گستاخ گوئی
ادب شرطست و شرط عمر صبر است / غرض عجز است و عجز ناصبور است
مرا عمر حکایت مختصر باد / ار اساس هستیم زیر و زبر باد

بماهی طعنه زد روزی سمندر / که تو ممنون ز آبی من ز آذر
ز دل سردیست با آبت سروکار / من از دل گرمیم آتش پرستار
مزاج اهل عشق آتش نژاد است / ز آتش رو نتابد هر که مرد است
ز کاتش از نقاب تابه بینی / عدم از بیم هستی برگزینی
من از خضرم گر استیلای امید / در آتش سوختم با عمر جاوید
ز خلد آباد حسرت رخت بستم / چو داغ لاله در آتش نشستم
چو ماهی این نوای طعنه بشنید / صدف از تاب خشمش تابه گردید
فروزان شد ز سر تا پا چو اخگر / ز بانش شعله شد کای سمندر
بگفت ای خام طبع و خام گفتار / ز نسبت خامیت با آتش سروکار
تو از دل سردی و افسرده جانی / کنی دایم در آتش زندگانی

ز بس سرد است اجزای وجودت / نه بیند چشم آتش روی دودت
ز سردی در تو آتش کارگر نیست / همی سوزی و از سوزت خبر نیست
اگر صد سال در آتش نشینی / بطینت یک شرر گرمی نه بینی
همان جبهت ز سردی ناگزیر است / همان در طبعت آتش زمهریر است
خنک گرمی تف و تاب محبت / شدم آغوش گرداب محبت
من آن برقم که با باران نشینم / ز حرف آب با آتش گزینم
ز سوز عشق دارم در جگر تاب / بسوزم گر نهم سینه بر آب
وصال آب شد هیزم فروزم / چو از دریا برون افتم بسوزم
سرشتند آتشی در سینهٔ من / که گردد دفعه در یخ گلخن
به آبم داد بخت سرکش من / بصد طوفان نمیرد آتش من
اگر صد سال گردم غوطه پرورد / سر موئی نگردد آتشم سرد
اگر در دل ندارم از جگر تاب / ز سوز سینه خاکستر کنم آب
تو از سردی کنی آتش پرستی / من از گرمی کنم طوفان نشستی
ترا با من نه لاف عشق نیکوست / برین فتوی نویسد دشمن و دوست
بکش عشق از من تا تو فرق است / کسی داند که در خنابه غرق است

دنوز

تو سوز عاشقی از من بیاموز — چراغ خود در آب من برافروز
الهی تا فروزانست آذر — چراغ ماهی و شمع سمندر
فروزان باد از مه تا بماهی — چراغ دولت جاوید شاهی
نهال بزم عیشش باد شاداب — چراغ مجلسش باد آسمان تاب

شبی رو از گلاب صبح شسته — چو روز آیینهٔ خورشید رسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق — طرب سرمایه چون سودای معشوق
گشادابروتر از آغوش مستان — نشاط افزاتر از گلگشت بستان
بهار اندوده چون بام و در دوست — گلاب آلوده همچون بستر دوست
طرب معمار شب با رنج مزدور — سرشته گوهر مشک از مغز کافور
چو گلهای گرد دیده گردش شبنم آلوده — بان گل کو عالم را گل اندوده
زمینش روشن زمین آسمان تاب — فکنده سایه بر دوش مهتاب
زمین از لاله و چرخ از ستاره — چراغان کرده بازار نظاره
هوای دجله و گلگشت مهتاب — همی شست از نظرها سرمهٔ خواب
لطافت چون ز روی آب میرفت — صبا موج و نظر مهتاب میرفت

طرب ره بسته بر غم شش جهت را / دران شب زاده کنجی عافیت را

جهان بزمی سراسر آب دیده / ز زشتی‌ها به زشتی آرمیده

من و دل در چنین شب هر دو بیدار / ز غم مخمور و مست از جام دیدار

نظر غارتگه دیدار کرده / بن هر مو تجلی زار کرده

هوا در هر هوس در جان شکسته / چو پای جهت در دامن نشسته

که ناگه حلقهٔ در ناله برداشت / به تلخی کز برون جا در جگر داشت

ز چاک در نسیم دلکشائی / درون آورد بوی آشنائی

ازان نکهت که مغزم را بخارید / دماغم چون گلستان تازه گردید

ز مژگان قفل در را باز کردم / رهین مژده را آواز کردم

درآمد از درم هدهد سرشتی / چه هدهد بلکه طاووس بهشتی

چو طوطی لب به شکر چاشنی داد / که ای مجنون طبیعت عشق فرهاد

تمنی شام غم صبح طرب کد / شه فرخنده اقبال طلب کرد

نشستن را برفتن باید آراست / دگر بر خواستی شه فرصت از دست

بکن پای طلب از خواب بیدار / که خواب آلوده آرد گمرهی بار

هنوز این مژده او را در سخن بود / که شوقم بر در شه بوسه زن بود

چنان شوقم بسرعت گشت همدوش
که هم در خانه شد با هم فراموش

سراسیمه چنان از جای جستم
که سر بر جای پا آمد بدستم

سوار سر شدم چون افسر بخت
سر دافر کشیدم در بر تخت

ز مغربگاه غم تا مشرق ذوق
رسیدم چون ستاره از سر شوق

چو بر درگاه بجستم تاج سر بود
زمین تا آسمان شد سجده اندود

چنان با سجده ام سر آشتی کرد
که افسر در میان سجده گم کرد

سلیمان در رهش کمتر ز موری
چو آید پیش هر سو ناصبوری

مرا جشن طالب پر دانه چند
هوایش در سر دیوانه چند

در آن دیوان که جای کارسازیست
مدار نه فلک در حقه بازیست

در آن دریا که گوهرهای رازست
مه و خور مهرهای حقه بازست

در آن محفل که عاشق در خروش است
ملک تسبیح خود را حلقه گوش است

در آن خلوت که عاشق را گذار است
جمال انبیا محتاج بار است

بدین دولت مشرف نیست هر کس
درین مذهب مکلف نیست هر کس

چو مردان پختگی جو خامیت چیست
سراپا کامی این ناکامیت چیست

نه رنگ داری از مردان نه بوئی
قناعت کرده با گفتگوئی

بگفتی و نکردی هیچ کردار / عمل میبایدت نیکو نه گفتار
چو شد آیینهٔ خاطر منوّر / به بیداری بعینه جانش برابر
نبیند جز یقین رای منیرش / گمان هرگز نگردد در ضمیرش

شبی بر تخت دولت خفته محمود / بباطن دیدهٔ نظاره بگشود
شاهد گشت صحرای مباشر / چنین افکند پرتو در خیالش
که افتادش نظر بر طرف کشتی / چو رخسار بتان خرّم بهشتی
شده سرسبز ز آب زندگانی / نمونه خضر در روی درشت بانی
خر لنگ ار دمی آنجا چریدی / براق آسمانی گردون دویدی
اگر سودی بکشتش زاغ محنت / شدی فی الحال طاووس محبت
زمانی که بر هر سو گذاری / نشسته دیده مرغی بر کناری
چو فکر عاشقان سر تا بپا ناز / چو مرغ روح عاشق زنده پرواز
بچنگل سبزه را میکند یکیک / وزان لب پیش میشد اندک اندک
بان سبزی همان کردی بمنقار / که بر جان اسیران غمزهٔ یار
شد آن مزرع در آن ساعت چنان سست / که در دی سبزه شد همچون کف دست

در آن

دران اندیشه بودش دل که ناگاه　　قوی اندام شیری آمد از راه
چو وقت خشم غرش کردی آغاز　　شدی با صور اسرافیل دمساز
زدی دنباله را چون بر زمین سخت　　شدی گاو زمین را دل بصد لخت
بدین هیبت فتاده شیر غران　　علم که دید چنین شیر بران
که ناگه آمد آهویی بدیدار　　درآویخت همچون شعله در خار
زبون شد شیر مسکین پیش آهو　　خیالی بود کوی زور بازو
شه از نظارهٔ آن جست از خواب　　برون آمد ز خلوتخانه بی‌تاب
طلب فرمود حکمت پیشه چند　　پی تعبیر در اندیشهٔ چند
که پیش آرید مفتاحی درین باب　　برآرید این طلسم از گنج نایاب
نشست اندر دو جانب هوشمندان　　زبان نکته دانی سربلندان
همه مسند نشین ملک لاریب　　همه طغرا کش پروانهٔ غیب
چنان آینه شان پاک از کدورت　　که صورت کرد در وی کار صورت
کشیدند از پی اندیشه طرفی　　ز حکمت هر یکی گفتند حرفی
پس از گفت و شنود بیکرانه　　خدنگ جمله را این شد نشانه
که اکثر خواب بر عکس وقوع است　　بقصد صید سلطان را رجوع است

بباید کردنش عزم سواری — که با شیرین آهو شکاری

چو گرد صیدگاه عشق بنیاد — نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

نگار افکن شود چون تو غزالی — نماند شیر مردان را مجالی

نگاهی چون کمند انداز گردد — بلا صید زمین و ناز گردد

شود چون تیر مژگان سینه فرسا — اجل از بیم بنهد در میان پا

چو صیاد جفا خنجر گذارد — برد جان آنکه در دم جان سپارد

چو زخم غمزه با جانها ستیزد — نمک از تیغهٔ الماس ریزد

کند چون تازه دام عشوه خس پوش — دهد شیر ژیان را خواب خرگوش

چو شه صید [illegible] از دشت پیدا — تهی میشد ز آهو رقص صحرا

خور از رخ برفکنده نقابی — روان شد هر طرف تیر شهابی

تو گوئی از کمان صید نخجیر — نگاری از کمان می افکند تیر

شه صاحب نظر محمود غازی — برون آمد بعزم صید بازی

باهنگ سواری چون روان شد — زمین پیمای هفتم آسمان شد

پرستاران ز بهر سود در دیدند — جنیبتهای صرصر تک کشیدند

بزین

گزین کوه از میان آتش مزاجی / گرفته گردش از اندیشه باجی
ز بس آتش اثر زان تیز رو بود / بوقت پویه نوعی گرم رو بود
که گر جستی ز نعل او شراره / چو خس آتش زدی در سنگ خاره
صبا گر سعی مغرب کردی آهنگ / بماندی سایه اش از وی بفرسنگ
بهر جا گور راندی سایهٔ خویش / بدانجا آمدی زان سایه در پیش
بجولانش اشارت کرد چون شاه / شگفت از کاسهٔ سم کاسهٔ ماه
فغان از چاوشان هر گوشه برخاست / که از رسم ادب صفها شود راست
سپاه از هر طرف صفها کشیدند / چو لشکرگاه شطرنج آرمیدند
گراز آنگونه شد از هول بیهوش / که پنهان خواست شد در بینی موش
ز قدرت وحشی ترک قباپوش / ز ناوک خواب را در چشم خرگوش
بخون صید تا آلوده پیکان / قرار این بود شه را با ندیمان
که گر صیدی شود از پیش کس دور / به تیرش تا نیارد دست معذور
برون جست از کمین شه غزالی / چو رخسار بتان پر خط و خالی
منقش پیکری طاوس زیبی / چو چشم دلبران مردم فریبی
کشیده ساغر غیرت لبالب / بسعی دشت راند القصه مرکب

سپه راندند صید از کوه و صحرا / سراسر جمع می‌کردید یکجا

کمانداران کمانها برگشادند / عقابان شکاری برگشادند

ز نفت و باز و چابک سواران / پی سگبار انچنان شد تیرباران

که بر شاخ گوزن از چوبه تیر / دو صد سوراخ شد مانند زنجیر

بگرد آهوان ترکان خونخوار / صف مژگان نمود و نرگس یار

بزخم سگ هزبران در تحمل / چو عاشق با رقیبان در تنزل

زره هم زمان از زخم شمشیر / رسن در پای خود میدید نخجیر

چو آهوی نظر صحرانوردی / چو فکر تنگدستان در رگردی

چو لیلی نازنین و شوخ و زیبا / چو مجنون پیست پوش و دشت پیما

همانا رفته از تا شیر گردن / روان لیلی اندر چشم مجنون

جریده سنبل از زلف نکویان / با و همشیره چشم خوب رویان

گریزان روز و شب از سایه خویش / چو صاحب گنج از همسایه خویش

شده از حسرت آن چشم میگون / دل آهوی چین چین نافه پرخون

نهادی هر کجا پا چست و چالاک / دمیدی نافه مشک از دل خاک

چو آن صید از کمند شاه بگریخت / بقصد او سمند از جان برانگیخت

پر ناوک گذشته از سر دوش
کلاه را برکشیده تا بنا گوش

بفکر آنکه چون آرد به چنگش
نی آرد بدل تاب درنگش

غزال از هیبت آن آهنین چنگ
نوردیدی جهان فرسنگ فرسنگ

ز شور سینه بگشاده دهان را
برون آورده تا حدی زبان را

که می پیچید بر دنبش رسن وار
فرو می بست پایش را ز رفتار

بگوشش میرسید هر زمان بانگ
که صیاد تو صید دیگران بانگ

چو لختی رفت صید دشت از پی
دران وادی پدید آمد یکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق
بدیدار کسان چون دیده مشتاق

سری خالی ز سودای ده و شهر
گرفته کام شهد از کاسهٔ زهر

بهر سو گله گوسفندان
چو درویش از طمع برکنده دندان

بیک جانب نهاده نیک و بد را
برای خصم خود پرورده خود را

غزال از بیم آن صیاد خونریز
سگی صحرانشینان شد سبک خیز

دل آمد در درون خانه چون گه
طمع از جان برید و خویش بیاسو

شه آمد بر دران خانه چون شیر
ز سر تا پا مرصع همچو شمشیر

طلب کرد از درون صید حزین را
که آید بچنگ فتراک زین را

برافکند از در خرگه نقابی
برآمد از فلک شب آفتابی

جوانی کوسه از خانه بیرون
چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

نگاری با تغافل دوش بر دوش
وفاداری با استغنا هم آغوش

زهی خال از خط آیینه کردار
قدش جا کرده در جانها الف وار

دو زلفش فتنهٔ آشفته حالان
دو ابرویش پناه نوغزالان

کشوده هندوی زلفش دکانی
بهر موئی نهاده نرخ جانی

در آن بازار کایان بر خطه بود
متاع کس حساب و کس مخر بود

ز شوخی فارغ از چشم بد آموز
ز سر تا پا برنگ شعلهٔ نور

بلا و فتنه چاووشان راهش
اجل فرمان بر چشم سیاهش

بر اوج افق عیشش تلخکامی
بر آتش ریز تخم نیکنامی

بخون پالای دلهای هوس کیش
زبانه بخش آتشهای خس کیش

بغارت داده چشمش خانمانها
نگاهش بسته راه کاروانها

ز شوخی با خودش که صلح و گه جنگ
برنگ هر زمان چون نقش او رنگ

اسیر کاکلش سنگین کمندان
دلیل قاطع زنار بندان

ورع از حسرت آن مست بیباک
ز مژگان رفته از میخانه خاشاک

نبیند سیر چشمش از نگه خواب
نگر دیدار خود بیند به در خواب

بجز آن چشم کس نشنیده هندو
که بی مژگان بخون خوردن کند خو

کشو از ناز لعل روح پرور
که صید کمندت سعد اکبر

زکوت چشم گر هیچ بهره ور بای
جهان در جیب ملکت بیخطر بای

زمانی کلبهٔ ما را برافروز
که گردد شام ما از قامتت روز

درین غمخانه یکدم باش خشنود
که آتش را اگر نبدی بیت از دود

چو این صید از جفای شیرگیران
پناه آورد سوی ما اسیران

گزند از ما برو آیین نباشد
مروت را تقاضا این نباشد

ز بهر خونبها از برّه و میش
دهیمت هرچه خواهی از کم و بیش

برافشانیم پیشت خانمانها
نثار مقدمت سازیم جانها

بظاهر عشوه در شیرین زبانی
ولی چشمش نهان در دستانی

نه از نظاره غافل بیت کردار
دلش را بوده هندوی جگرخوار

یقین دور از گرفتاری کمان هم
که از راه نظر دل رفت و جان هم

عنان از کف رکاب از پا برون رفت
خرد بر دامن صحرا برون رفت

چو شه میل دلش را اندازه بیرون
فرود آمد چو مهر از اوج گردون

در آمد همچو خضر در ظلمت آباد
طلب فرمود آب از سر و ارشاد

بگفت این آب پر بدبو و شور است
بدین آب التفات از عقل دور است

درین نزدیک باشد چشمه ساری
که ماه گفته آب چشمه گواری

منور همچو چشم پاک مستان
مصفا همچو ماه خلوت شبستان

رسیده عمق او تا گاو ماهی
نموده همچو عینک در سیاهی

رخ صافی درخشان نازک جمالی
شده آئینه را پیدا مثالی

بجدی سرد کز بیم فسردن
نیارد عکس در وی غوطه خوردن

رسیده لو ز نور و گرمی دی
پناه آورده سوی چشمه وی

کند گر زنگ آنجا گذاری
بشوید در وی از عارض غباری

شود از گرد ظلمت آنچنان پاک
که نتوان دید در وی عکس ادراک

گیاهی کاندرو نشو و نما کرد
بجای برگ بیرون عینک آورد

اگر بخشد ازو یکقطره انسان
شود همچون پری از دیده پنهان

خلد گر غوطه در وی چشمه خورشید
بجای نور بخشد عمر جاوید

پی کسب لطافت آب حیوان
درو گشتی چو دُر از ته نشینان

گروهی از مشتاقان سبک خیز
گروهی هم از گلگون و شبدیز

بسان باد رفتند از پی آب / بدست صبر دامن ده درین باب
که با رنجی نیابی قدر راحت / بدانی ذوق مرهم با جراحت
زمانی چون گذشت از خواهش آب / شه از لب تشنگی چون شعله بیتاب
دگر گفت ای بجوی رحمت انگیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
که وقت آمد که از سوز نهانم / چو نی آتش فتد در استخوانم
مبادا شعله‌ام در خرمن افتد / چو ققنس آتش از من در من افتد
مرا خود آتشی در دل نهانست / که صد دوزخ درو دار الامانست
چو آن آتش برین آتش شود یار / ترا آسان مرا مشکل شود کار
معاذ الله اگر طغیان نماید / بهشت و دوزخ یکسان نماید
فرح برگفته ماه حکمت اندیش / از آن آبی که حاضر داشت در پیش
ز خشمش بوی شده شرمنده اش درد / ز خجلت گشته که سرخ و گهی زرد
تعجب کرد کای پاکیزه طینت / مبادا جز نکوئی هم نشینت
ز روی نیک جز نیکی نزیبد / ز مهر و ماه تاریکی نزیبد
ترا با این حجاب و حسن و ادراک / ز مهمان بهر آبی چیست امساک
من اینجا چون سمندر در تب و تاب / تو نپسندی اری دریغ از من دم آب

گرفتم خم باین سوزم سزاوار
تو خود گو گر تو لایق بود اینکار

شبستم گو خفت شیر جهان تاب
که بی رهبری نبود این نکته دریاب

چو گستردی در اوّل ظلّ عالی
که روشن شد ز رد و بیت این حوالی

عرق بر تن دل از گرما مشوّش
رسید برق سان در آب آتش

شدم از دادن آبت هراسان
که بود این رسم حکمت ناشناسان

جوان حالت به خجلت شد کنون یار
چه باشد آب جان از من طمع دار

بنوعی گشت شه زین نکته بیهوش
که گوئی جان برون داد از ره گوش

دو جا بر مرد عاشق جای ننگست
که گر جان بود عاشق سنگ سنگست

یکی آنجا که باشد عشوه آئین
نداند کین روش مهرست یا کین

دگر جائی که از معشوق یکرنگ
شود دانسته کین صلح است یا جنگ

فدای نازنین جان عاشق
که همدرد است و هم درمان عاشق

به نیکی هر زمان جای نمودش
محبت بر محبت می فزودش

از آن طرز سلوک و رقت فهم
به بادستی شد خرمن وهم

قضا گسترد ناگه دام تقدیر
در افتاد آهوئی شیری به نخجیر

صبوری

صبوری رفته در بنیاد جان کرد
شکیبائی وداع خانمان کرد

سری کز سروری سودی بر افلاک
فکندش عشق همچون سایه بر خاک

گران گشته سر از صاحب کلاهی
بدرویشی بدل شد پادشاهی

بدانجا در رهزن شد نگاهی
بدزدد تاب یک ناوک سپاهی

بداند عشق شاهی و گدائی
بود یکسان برش قید و رهائی

شنیدم کو شهبازی بسروی
که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را در کمینش بود صیاد
گذار باز در دام وی افتاد

چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
بر و پیچید از نو رشته چند

بر آن شد تا که بگشاید ز منقار
به هم بر گرهش پیچید آن تار

برافکند آه از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر زبون در دست صیاد

گر این فکرم بخاطر نقش می‌بست
که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز درین باغ
بیاد صید دل را کردمی داغ

دگر ره گفت کای سرو قباپوش
که بادا همچو می تلخت منت نوش

چو آسوده‌ام از لطف تمامت　　نباشد عیب اگر پرسیم نامت
بصد شوخی ایازم گفت نامت　　غلامم گرچه صد شه هم غلام است
خداوندم بزرگ این گروه است　　که بحر همتش دریا شکوه است
چو فرزندی ندادش چرخ ناساز　　منم اکنون بفرزندیش ممتاز
چو شه را از بساط عشق بازی　　حریف از بخششی قماری داد بازی
ز نقد پادشاهی کیسه پرداخت　　دو عالم را بیک نظاره در باخت
متاع دین و دل دادش بیغما　　برون آمد چو صید رشته بر پا
بمحمودی گفت با صد آه و ناله　　نیم من انکه میرفتم درین راه
عجب گر از رخ آید سرفرازی　　که محمودی بدل شد با ایازی
بمن روباه بازی کرد آهو　　ببازی بازی آوردم بدین سو
بغمزه آهو بلائی در کمین بود　　مگر تعبیر خواب من چنین بود
سپاه آمد ز هر سو شاه جهان　　چو در شبهای ظلمت ماه جهان
صف اندر صف بهر سو ایستادند　　نگار خویش هر یک عرضه دادند
چو شه میکرد از صیاد حق یاد　　چو صید بسته بر میکرد فریاد
چو از درد گرفتاری خبر داشت　　بفرمانش منادی بانگ برداشت

کرنو

درین شاه آنان سر فرازند / که صید خویش را از آشنا سازند
گرفتار محبت را نشانهاست / ز خود خاموش و حرفش بر زبانهاست
نخستین شیوه‌اش کافشای رازست / المهای شکیبایی گدازست
نگنجد در دل عاشق غم دوست / برون آید بسان نافه از پوست
چو در دل شد محبت آتش افروز / ز آب خضر نتوان بردن آن سوز
شود دست محبت چون گلوگیر / کند رگهای گردن کار زنجیر
چو شاه ملک دین درویش شب گرد / بجا باز آمد از دریوزهٔ درد
بسان تاجر کشتی شکسته / درِ دل تا ابد بر عیش بسته
نشست از پا بدل صد گونه اندوه / بدامان بود پای صبر چون کوه
یکی از خادمان آمد بدرگاه / که در هر کار بودی همدم شاه
چو شه را خرقه پوشش دید محرم / لباس تازه آورد در دم
چو کرد از تن برون آن خرقه را شاه / تو گویی کز خسوف آمد برون ماه
چو افشاند از جبین خویشتن گرد / سراسر خانه پر شد از غم و درد
برون از اطلس و خارا بیاراست / ولی باطن همان پشمینه میخواست
چه جای جامه گر بودش دو جان / بپوشیدی دگر پیراهن جان

بیا لکن که جانان خواهد و بس — نخواهد جبه خود دیبا و اطلس
ولی با جامه زان گردد هم آغوش — که گردد از لباس این شعله خس پوش
لباس فرخی پیچید در بر — ولی چون شمع تاج از شعله در سر
چو مرغی در قفس نو آرمیده — سری در زیر بال خود کشیده
محبت که جا در استخوانش — هوس پیچیده بر رگهای جانش
ز حسرت بسته بر اندیشها راه — شده نور بصر را رشته کوتاه
غم و شادی همه با جان غنوده — نسیم و شعله اش یکسان غنوده
نفور از صحبت هم صحبتان دور — بجانان همنشین در خویش مهجور
خبر دادند نزدیکان شه را — که اختر در محاق افتد مه را
خزان دریافته باغ جهان را — شکست افتاده طاق آسمان را
رخ یاقوت احمر گشت بیرنگ — گرفت آینهٔ اسکندری زنگ
ندیمان چون شنیدند این حکایت — علامت که در جانش سرایت
پس از تشریف باز و عزّ اخلاص — درون رفتند چون در خلوت خاص
زبان بگشاد در شان رازدانی — در اظهار سخن شیرین زبانی
که شاها ملک جان منزلگهت باد — فلک چون چاکران بر درگهت باد

همه جانها بلاگردان جانت | دعای دردمندان پاسبانت
تو ای سرمایهٔ تمکین عالم | مبادا آنکه مو از سرت کم
غمی داری ولی بر ما عیان نیست | کدامین دل گزین غم ناتوان نیست
تعقل چیست بر اخفای این راز | چرا اندیشه با ما قصه پرداز
نباشد بر خرد پوشیده این راز | که از یک دست بیرون ناید آواز
نگردد شمع از یک تار روشن | کجا کار دوی آید ز یک تن
چو ناوک با هدف خواهد ستیزد | نگیرد تا کمان دستش نخیزد
اگر مقراض با همزاد بودی | کجا قطع طریق خود نمودی
بگو کین غم دل در دامنت چیست | غبار غصه بر پیرامنت چیست
گرت از جانب دشمن ملالست | باقبال تو در رفتش پایمالست
چنان بر دشمنان رانیم شمشیر | که چشم مرگ را سازیم از وی سیر
اگر از چشم بد باشد گزندت | که دید آسیب از آن سرو بلندت
فلک را مجمر آسا برفروزیم | سپند انجم اندر وی بسوزیم
اگر خواهی علو تخت و افسر | بمهر و مه زنیمت سکه چون زر
چنان بهر تصدق زر فشانیم | که عالم را ز عسرت وارهانیم

کنیم آزاد هندوی زحل را
بچشم ان غلام بی محل را

کنیم آفاق را جمعیت آئین
بنات النعش را سازیم پروین

درت آتش مزاجی که بتاب
که باغ خلد ازان آتش بود آب

بپوشانیم خلعتهای شاهی
فدا سازیمش از مه تا بماهی

نثار او نمائیم القدر گنج
که عاجز گشت ازو فی ارز و سنج

بعزت آوریمش سوی درگاه
سرافرازش کنیم از عزت شاه

برو خوانیم افسانه چنان گرم
که با دش سنگ خارا گردد از نرم

چو در مانیم از افسون و نیرنگ
که باشد خاطرش خاراتر از سنگ

بحمد الله که قدرت القدر هست
که ماهی وار ماه آریم در شست

کند در خور اگر چنین نور سکن
دگر جانش بود در چشم روشن

بزاری و زر و زورش بیاریم
بجز مکاری شاهش بیاریم

شه از افسون ان افسانه پرداز
زمانی با تامل گشت دمساز

در ان تدبیر که اندیشه بسیار
بجز گفتن نبودش چاره کار

ز عاشق حال دل گفتن نه نیکوست
ولی مهر محبت را همین خوست

بگفتا کاین دل من بعد یاری
گرفتارم بقید شهریاری

بلطافت

نگاهی دیده ام از پرفسونی / که غالب گشته بر جسم جنونی

بیاری که ام عرض نیازی / درستاند هر عالم را نیازی

خدنگ خلیده ام از کج کلاهی / گزو نازنی و دشمن را سپاهی

دلم از عشق مستی پخته و شد / که می جز خون مظلومان ننوشد

لبم دارم ز سودای کسی شور / که چندین پا بپایش گشته جبین نور

هوس عرض تمنا کرده جائی / که نقد شد بعالم خاک پائی

دل و دین به از خم دلستانی / گزو یک غمزه از دل جهانی

دلم در بند آن صیاد بدخوست / که خون ریز اسیران واجب اوست

محبت بر سرم خاک سیه بیخت / حنک بر بستر آتشکه ریخت

تمامی حسرتم گریان از آنم / سراپا آتشم بریان از آنم

مرا بزم طرب کوئی فلان بس / سگ انگور خیل مستان بس

ز نیبد بعد از اینم مسند و بار / من و عرض تمنا بر در یار

بس است آخر سر مرا خاک اندر / گزین پس درد سر خیزد ز افسر

نثار ابا ملک و پادشاهی / که ما داریم ذوق دادخواهی

بشاهی باید او را که موسوم / که از ظالم ستاند داد مظلوم

چو خود در دست ظالم ناتوانم / چگونه داد مظلومان ستانم

دلم را آنچه پیدا در خیال است / که بر دیوانه رسوائی حلال است

جنون می آردم هر لحظه در شور / اگر میل تماشا داری از دور

نباشد دور اگر گلخن کنم جای / که آتش گشته ام از فرق تا پای

بگنج تا تکیه باشم زر اندود / دو روزی پیش عریانان نمیتوان بود

دلا گو جمله در فرمان پری نیست / نداند تخت فرمان پری چیست

مرا گفتی که گردم چاره سازت / دهم تشریف با اکسیر اعزازت

ازین بگذر که این سودای خامست / خیال خلد بر دوزخ حرام است

تخت از سیم و زر گفتی علاجش / نه زه یابد نه اینها در مزاجش

غلط گفتم چه باشد سیم جانی / که گردد صرف راه دلستانی

اگر بودی متاعی خوشتر از جان / فدا سازم کی در راه جانان

دگر گفتی که از افسون و نیرنگ / دلش را رام سازم گرچه سنگ

دلش خارا است از سنگ صدبار / چه سان در سنگ خارا ره کند خار

چو خویش آتشی کین برفروزد / بگیرد صد جهان افزون بسوزد

زنیرنگ جهان و خود سپندست / بر او افسون چو بر آتش سپندست

زهی دون همت و ناقص عیاری — که گیرد از سر او خود شماری
کسی را کاندرین وادی مقام است — بغیر از خاک ره بودن حرام است
برهنه سر که بادا تلخ آن کام — که از کام دل خود میبرد نام
چو گردد عشق آتش خانه پرداز — گدا را کی رسد بر شه کند ناز
درین میدان که خون ریزی ضرورست — سلیمان گر بود پامال مور است
بنای قصر معشوق از ناز است — متاع خانهٔ عاشق نیاز است
چو عاشق کار کرده عشق پیشه — علی معشوق فرماید همیشه
چنان میرد چو فرمان آید از یار — گران مردن اجابت شود خبردار
دگر کس را نخواهد یار دلخواه — اجل را باشد از روی دست کوتاه
یکی می گفت با آتش پرستی — ز جام عشق آتش را ز دستی
چه ورزی دوستی با دشمن خویش — مگر رحمی نداری بر تن خویش
طریق دوستی آتش چه دلگر — هم که تن سوزد و که جان گدازد
چو آتش داد خود شعله پرورد — که ای سوز محبت بر دلت سرد
نخست آنجا که عشق آتش فروزد — متاع مصلحت بینی بسوزد
گر او دشمن بود با من دگر دوست — رضای من رضای خاطر اوست

چو من در آتش کامل عیارم / گرم صد دره بسوزد غم ندارم
چو شد فرهاد در اصبح طرب شام / برسوائی کشید آخر سرانجام
زگریه دشت را دریای خون کرد / درو موج بلا را بیستون کرد
خبر دادند خسرو را که فرهاد / بصد زاری ز شیرین میکند یاد
چنان گرمست کز تاثیر راهش / گریزد بیستون از پیش راهش
نه فکر صلح دارد نه سر جنگ / چنان بر یاد شیرین میکند سنگ
در زخم تیشه چون بر سنگ آید / صدای سنگ شیرین می سراید
زبس تابد دل پر نقش آن نام / زبان مالد که تا شیرین کند کام
چو خسرو شد از این معنی خبریاب / ز سوز رشک شد چون شعله بیتاب
چنان شوری در آمد در درونش / که شیرین تلخ شد در کام جانش
برون آمد دلی از رشک فرهاد / چنانکه از آتش سوزنده فولاد
بعزم صید شد بر پشت ابرش / فراز باد منزل کرد آتش
ز رشک کوه کن چون ناله میکرد / لب از سوز دلش تبخاله میکرد
که از محرومیش می شد جهان شاد / که می رفتش غم شیرین هم از یاد
چو مجنون هر دمش در سر هوائی / چو فکر عاشقان هر لحظه جائی

زمانه چون بری درشت بشتافت
به نقد هیچ عنان خویش برتافت

سخن فرهاد و کوه بیستون شد
چو طوفان طلب دریای خون شد

بهانه رفت اول شاد و ناشاد
بانک چابکی میزد تیشه فرهاد

چو دید از آزاده محنت پرستی
ز جام عشق شیرین شیرمستی

چنان بر یاد شیرین کشته لبریز
که بروی عشقبازی کرد پرویز

پس از نظاره آن دست و بازو
متاع پرسش آمد در ترازو

نخستین گفت کای پاکیزه استاد
ز تعلیم که داری این هنر یاد

بگفتا عشق می‌فرماید اینکار
وگرنه نیست روحم زین خبردار

بدستم عشق شیرین داد تیشه
کدام استاد و چه کار و چه پیشه

بگفتا بر تو شیرین مهربان نیست
بگفتش ما و او را در میان نیست

بگفتش کی ز دست شیرین رهد دین
بگفت آندم که من بگذرم ز شیرین

بگفتا از تو کی شیرین کند یاد
سوی زین دستکاری تا چه حد شاد

بگفت این خوشه‌ها از نخ بعید است
که بر دیوانگان هر روز عید است

بگفت او گر شود با دیگری یار
ترا از عشق او مشکل شود کار

بدین اندیشه ام دشواری نیست
که در عالم بجز او دیگری نیست

بگفتا ای شناسا نام من چیست — درین پرسش مراد و کام من چیست
رفیقا رحمت و گفتا بی تحاشی — نگویم گر غلط خسرو تو باشی
بگفت ای چون صاحب‌دل خدا را — مرنجان بیش ازین مهجور ما را
تو سعدائی مرا حیرت درین بیت — غلط گفتم که مجنون هم چنین بیت
اگر دیوانه کورست و بیهت — وگر عاقل چه شد نفس سلیمت
مرا شیرین ترا جان کندن آمد — مرا لعل و ترا کان کندن آمد
گرفتم اینکه خون ریزیت حرام است — ترا این داغ محرومی تمام است
منم خسرو مرا شیرین به یار — تو فرهادی ترا حسرت به کار

ای مهر سپهر بی‌وفایی — بر هم زن رسم آشنایی
ای راهزن کاروان الفت — ویران کن خانهٔ محبت
ای داده سبب د بی‌نیازی — اوراق کتاب دلنوازی
ای کعبهٔ دل خراب از تو — ای صید حرم کباب از تو
ای هستی تو سر به سر لاف — جور و ستم تو قاف تا قاف
نازت ز غرور کبریایی — در جلوهٔ دعوی خدایی

در عهد

در عهد تو رسم غمگساری / نایاب تر از شرنگ باری
طرز نگهت بجان ستانی / در عشق بلای آسمانی
ای جور سرشته گل تو / ای بیخبر از دلم دل تو
دادی تو مرا امیدواری / پس کو پیمان و استواری
گفتی ز تو نگسلم به شمشیر / دور از تو نه ایستم به زنجیر
صد دوره چرخ طی نماید / یاری بوفای من نیاید
هر گه نظر از تو برنگیرم / الفت بکسی دگر نگیرم
در عهد و وفای تو سخن نیست / پیمان شکنی شعار من نیست
من هم بتو اعتقاد کردم / بر حرف تو اعتماد کردم
خود را بغلامی تو دادم / سر بر خط بندگی نهادم
دل را ز همه گلرخان بریدم / پا از همه دلبران کشیدم
دل را که عزیز مصر تن بود / فرمان ده کشور بدن بود
کردم بوفا امیدوارش / در راه محبت تو خوارش
گفتم که نگار من تو باشی / شمع شب تار من تو باشی
من هم سگ و بنده تو باشم / فرمان شنونده تو باشم

در راحت و رنج و شادی و غم | با شیوهٔ من تو بوده همدم
امروز که روز غم رسیدست | هنگام وفاء عهد یارست
با آن همه عهد و شرط و سوگند | با آن همه لاف و مهر و پیوند
قانون بهانه ساز کردی | وز یار رحیم احتراز کردی
دامان وفا ز من کشیدی | با تیغ جفا سرم بریدی
بر مهر من آستین فشاندی | در آتش حسرتم نشاندی
گوئی که ز طعنه همدم بد | پیش تو نمی‌توانم آمد
ای داد ز بی‌وفائی تو | وی یوف بر آشنائی تو
روزی در فضولی اینسخن گفت | گویا بتو از زبان من گفت
نیجه سنکا اعتقادم اولسون | هانسی سوزه اعتمادیم اولسون
ای مست شراب سرگرانی | این بود طریق مهربانی
این بود بهار الفت تو | این بود گل محبت تو
آئین وفا چنین نباشد | قانون مروت این نباشد
صد نیش ز خار اگر خورد گل | کی قطع نظر کند ز بلبل
شبها بفغان چو لب گشایم | از مکتبی اینسخن سرایم

اکنون که

آنکس که ترا ز من جدا کرد / در زخم شواندش سزا کرد
ای نور جهان دو دیده من / ای دلبر برگزیده من
از مدعیان کناره کن / از دور بیا نظاره کن
این دیده که بود از تو نورش / گر دست جدائی تو کورش
این خانه جان که منزل تست / ویران شده فراق تست
ترسم که چه حسرت آورد زور / از سینه گرم و چشم پر شور
خیزد آهی چنانکه افلاک / در هم سوزد چو مشت خاشاک
ریزد اشکی که کوه و هامون / در هم غلطد چو موجه خون
ای بر همه داغ بیکسان های / از دوری و درد بیکسی وای
گر با غم بیکسی بسازم / با طعنه بیکسان چه سازم
تا چند کناره جوئی از من / تا کی باشی بکام دشمن
در گوشه این خرابه شبها / تا کی باشم غریب و تنها
بر خاک هلاک در دم مرگ / بی مونس و یار و بی سر و برگ
اندیشه نباشدم ز مردن / این بیم کشدم که چون روم من
ناکام ازین سرای محنت / بر سینه هزار داغ حسرت

آیا که زند ترا ره هوش   چندانکه مرا کنی فراموش

شوق که ترا بود بزار   مهر که شود ترا خریدار

آیا که کند ملال ترا رم   گردد زدم که آهنت نرم

وحشی نکهت کرا شود رام   ناکامی من کرا دهد کام

میلت ره یاری که پوید   باز تو نشیب از که جوید

شبها که بار آرزوی روییت   رو جسم گردد بگرد کوییت

دست تو بگردن که پسند   برق تو بجز من که پسند

سر را که نهد بسینهٔ تو   دزدد که خزینهٔ تو

گرید که بخاک تربت من   سوزد که بداغ حسرت من

باشد بکه خواطرت چنان شاد   کز یاری من نشیب وری یاد

بر تربت این شهید حسرت   افتد گذر تو گر بغفلت

زنذیک بیا بی ارزه شرم   چون برق بزود رگذری گرم

ان لحظه من غریب و ناکام   در خاک چگونه گیرم آرام

دل طاقت این جفا ندارد   این ظلم خدا روا ندارد

آخر رحمی کن ای دل افروز   مغرور مشو با اینکه امروز

دلم

دستم نرسد بدامن تو — خونم ماند بگردن تو
اندیشه کن از ضربهای محشر — کاندر طلب تو ای ستمگر
گلگون کفن از لحد برآیم — با درد چنین فغان سرایم
کز وحشت و اضطراب دردم — موقوف شود حساب محشرم
گردد همه نامهای اعمال — چون خون شهید عشق پامال
بشتاب شوند اهل محشر — گویند باه و ناله یکسر
کی دادرس ضعیف نالان — فریادرس شکسته بالان
کین کشتهٔ تیغ حسرت کیست — وین سوختهٔ محبت کیست
گر زاری او تمام بینیم — بیزار برقی این حیاتیم
یا چاشنی از کرم روا کن — یا مرگ نوی بمن عطا کن
پرسند زمن که مطلبت چیست — دعوی تو زین میانه با کیست
فریاد کنم که از فلانی — ارزند ترا چنین نگه دانی
خلق دو جهان ز هر کناره — بندند صف از پی نظاره
آیی سر انفعال در پیش — شرمنده شوی ز کردهٔ خویش
کافت مرا خجالت تو — ای مرغ بفدای حالت تو

من محو شوم ز جلوهٔ تو / بپیچم طومار شکوهٔ تو

پس دامن تو بگیرم آندم / گویم بزبان عجز آندم

بینند چو اهل محشر این را / بر دیده نهند آستین را

گریند ز بس بحالت من / بر ظلم تو و مروت من

گیرد ز هجوم سیل خوناب / تا زیر پل صراط را آب

وانگاه زبان بکشایند / لب را بملامتت کشایند

کی کافرکیش بی مروت / داری تو چه مذهب و چه ملت

این ظلم که از تو ما شنیدیم / از هیچ ستمگری ندیدیم

آیا ز خدا نیامدت شرم / ور خلق ترا نبود آزرم

آن لحظه شوی تو ای جفاکیش / غرق عرق خجالت خویش

از هر جانب کنی نظاره / بینی نبود ره چاره

حیران حیران در آن میانه / بر من نگری تو عاجزانه

من چون نگرم خجالت تو / سوزد جگرم بحالت تو

با خلق ره عتاب پویم / گریان گریان جواب گویم

کای سنگدلان بی مروت / وی گمشدگان دشت غفلت

دیگر

دیگر نکنم ارزو نگاهیست | وز غیر توقع حمایت

این دعوی خر ز صدق عاریست | رمزیست که این فغان و زاریست

ارزش بی بقای دنیا | چون مدعیان بی مدارا

کردند بمکر و حیله در زور | اورا ز من و مرا ازو دور

مردم بهمین امید کامروز | شاید برسم بان دل افروز

زین آه و فغان و ناله و شور | جز دیدن او نبود منظور

اکنون که زدست هیچ دعوی | دیدم رخ شاه بمتمنی

تقریب فضولها چیست | این دشمنی است دشمنی نیست

یکدم بمنش نمی گذارید | آخر تا کی حیا ندارید

گویا رخ خود نمیتوانید | اورا و مرا بکید کردید

زنجیر چو طبع نازک او | شوآن کردن تدارک او

دعوی بیار رسم ما نیست | جز صلح طریقهٔ صفا نیست

بالله که دست ازو بدارید | اورا و مرا بهم گذارید

بکوچه گذرم بود چنین نسیم سحر | فتاد در ره من عکس ماهی از منظر

ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد بیا دختر

بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا — گهی ستون زنخ دست و گه بزانو سر

به پیره زالی ازین قصه ماجرا گفتم — که دختر انکه دایه بود و گه مادر

نهانش کافرکیش و عیانش طاعت جیب — بیانش سبحه شمار و زبانش افسونگر

روانه شد ازپی تاراج ان گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

بصد هزار فسون وعده ازو بگرفت — که بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور

ز شادی آن شب را تا بصبح نغنودم — گهی بدست صراحی و گه لب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ وار پی ان — دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف که پریشان بگرد عارض ماه — گشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر

بخانه بردش القصه چون گل سیراب — نشاندمش ببر تو سنگ و به بستم در

چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم — ز طرف چاک گریبان کشود تکمهٔ زر

چه گفت گفت که از بهر شوهرم قانع — خدای را که ز سر کوچهٔ حبیب مگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری — بجان مادر و بروح نبی و مرگ پدر

برای لذت خود عرض من بباد دهد — بعیش یکدمه ناموس یک قبیله هدر

دگر بو

دگر تو پرسیدی کام دل ز زال چو ی — ترا چه کار باین دختران سیمین بر
جواب دادم کای آفتاب گوهر بخش — کرم تو یار شبی مرغ جان شوم دیگر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی — تو ز رخ باده کشی لعل و من بخون جگر
ز بسکه کردم زاری دلا به شد خواهش — فغان من بدل آن نگار کرد اثر
بگفت کو ستون دستها بزیر زنخ — بگشت سعی نخ آورد جفته بر سر
چو لعل رنگ حریر از شیرین او شده تر — مثال حرف شیرین در آمدم بمنظر
بیا بساز کنجه بود او مشغول — بمن سپرد و در کان کز و برآرم زر
چو گشت آمده شد کرم اندران مستی — درست برد گ مخصوص او ز دم نشتر
چو شاخ گل قد خم کرد راست که بخشم — گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای رو سیاه بد طینت — بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر
شده ز شومت تو روی یک قبیله سیاه — شده ز نحوست تو رخ این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش بلادران غیور — چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد آن ماه — گهی چو لاله شدش روی که چو نیلوفر
چو دید شب بچنین حال گفتمش حاشا — درین معامله از من نزد گناهی سر
بهر دو دست بسعی گل شگفته بخون — بخون ناب بیالود گوشه معجر

نمود فعل بدمن برابر چشم / چو عاصی که در آید بعرصهٔ محشر
طپانچه زد بر خویش زال دمن حیران / لبان رشتم و قفس زخم زد به بسر
مرا چو دید بان حال رحم بر من کرد / دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دو دیده عارض او را ز اشک گلگون شست / رسید جامهٔ خونینش بر کشید از بر
سرش بدامن خود بر نهاد و بوسیدش / بگفت کای مه و چهرت غلام فرمانبر
بریسمان فریب و بسوزن حیله / رفوگری کنم این پیچه را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس / ازین مطایبه شد کام جمع و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد / اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

ای بت هرزه گرد و هر جائی / وی برآورده سر برسوائی
هرزه گردی و باده پیمائی / میکشد عاقبت برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود / چکنم پند من ندارد سود
گرچه دریاکی تو نیست شکی / این نمی ارزد از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی / مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمیتوان بستن / ور بد او نمیتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار
ننگ و ناموس را نهی یکبار

همه جا رو کنی و با کس ر
ساده روی ترا نبرده چه کار

یار هر کس مشو ز بی مغزی
کج منه پا و گر نه می لغزی

من بیچاره هر دم از وسواس
ر تو خود را چه اندری باش

حسن خود را ز کس مگیر قیاس
گفتمت قدر خویشتن بشناس

تو اگر با فرشته مقرونی
صرفه او مبرد تو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر
که منم پاک باز و پاک نظر

نکنی عشق پاک او باور
که هوس پیشه است و افسونگر

این همه سعی نیست بی عوضی
هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید نه در تو مفتونم
در تماشای صنع بیچونم

من درین شیوه از وی افزونم
اگر او راست است ملعونم

در خواهش بروی او واکن
قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب
همه در تاب دل تو تشنه لب

با گروهی چنین به بزم طرب
می کشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند و تو بی باک
چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر استادی | همه کس را برون فرستادی
باده خوردی و دست افتادی | خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب چها که نکرد | آنچه میخواست از تو کی که نکرد
با چنین کامجوی و مطلب دوست | رفتن بی کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست | به یقین آنچنانکه عادت اوست
دارویی بیهوشی بکار کند | من نگویم دگر چه کار کند
تو که می خوارهٔ و باده پرست | میروی چون پیاله دست بدست
نقد وی در اوطاق ما هست | میتوان خفت پیش ما هم هست
غیرت عشق رفت جامم ده | رخ زمی بر فروز و کامم ده
آنچه می گفتمت نه پذرفتی | چون گل از تاب باده بشگفتی
با خس و خار در چمن خفتی | ننگ و ناموس را دعا گفتی
همه جا این زمان فسانهٔ تست | گوشها جمله بر ترانهٔ تست
در فضای چمن بنالهٔ نی | با حریفان سفله نوشی می
غافل از فکر این چنین تا کی | واقف خویش باش گفتم هی
کینک پوشکان میدانی | در کمین تو اند میدانی

با کسی باده در ایاغ مکن — سرو سیر چار باغ مکن
در روی زیر پی سراغ مکن — جگر ما چو لاله داغ مکن
با کسی اینجا مرو مگو سهل است — رفتنی چمن بوی در ان جهد است
زیر پای سنبل خطرناک است — مسکن لولیان بی باک است
غنچه اکنار ه چو گل چاک است — که در اینجا حیا بها پاک است
مکن اینجا باستراحت میل — مفکن بار خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن — در کشی میل جام و باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن — از تو عیب است این اراده مکن
تو یکی دلبران شهر یکی — نه که راضی شوی باین سودا
گر ضیا خواطر ترا آزرد — این درشتی و نرمی از حد برد
بیش ازین غم نمی تواند خورد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد
آنچه کردی اگر هنوز کم است — هرچه خواهی بکن سراچه غم است

پادشهی بود ملایک سپاه — بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرم شه پرده نشین دختری — دختر سعدی و چه سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه

طره که در پای حقه انداخته / دام ره کبک دری ساخته

خال رخش داغ دل آفتاب / غالیه اش ریخته در مشک ناب

منظره داشت چو قصر سپهر / شمسهٔ طاقش گل زرین مهر

انس فلک طایر دیوار او / تاج زحل قبهٔ زرکار او

کنگر آن قبهٔ عالی مکان / آمده بر فرق فلک نردبان

بود بر آن غیرت ماه سپهر / صبح دمی جلوه نما همچو مهر

جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش

تیر جگردوز از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیر که از سخت کمانی بود / رخنه گر خانهٔ جانی بود

داشت ز تیرش جگر دردناک / آه کشیدی و طپیدی بخاک

مضطر از آن درد نهان داشت / جان بلب از آفت جانان داشت

ناظر آن منظرهٔ عالی بنا / عاشق و دیوانه و سر در هوا

شهر پر آوازهٔ غوغای او / هر طرف افسانهٔ سودای او

بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بخبر رسید

بانو

یافت چو شه حالت درویش را | خواست وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج | هست به تدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه دگرگون کنم | یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر | کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن | سرزنش بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش | جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم | پس سخنان شرح دهی نرم نرم
تا بطلبکاری او پا نهد | خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند | هرچه بیان کرد فتادش پسند
شه نگهی سایهٔ لطف خدای | در حرم خاصترین کرد جای
خواند گدا را بحریم حرم | کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوخته داغ دل | داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چو شمعت ترا سوز ازو | وانکه نشستی به چنین روز ازو
بستن عقد تو ببخشد فراغ | لیک بصد عقد در شبچراغ
گر بکشی مهر صباح آوری | شاه که او را بنکاح آوری

حقه‌گر ابله چو این مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد / آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست / گر نه ز سودا است درین سود چیست
گفت بر آنم که بپردازم آب / گرد برانگیزم ازین بحر آب
منتظر اینش همه حیران شدند / ور سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی / در زمانش بود مهلتی
بس که ازین بحر برون ریزد آب / عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم / همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز گهر کامیاب / زود ازین بحر برآرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند / بهر زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر سینه صف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف
بس که فشاندند دران عرصه دُر / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز دُر کیسهٔ خود ساخت پُر / آمد و بر تخت شه افشاند دُر

رازمکن

زآمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او راه بجائی نیافت / از پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیش زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست ز همت که شوم دادخواه
از مدد همت و آلای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد / بست باو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش بدست / رفت و بخلوتگه عزت نشست
مرد گدا پیش که آنجا رسید / از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود
هیچ به از یار وفادار نیست / آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار هزاری غمی / عالم یاریست عجب عالمی
یار دورنگت کند آخر هلاک / گرچه فتد پیش تو اول بخاک
یوز بر آهو چو کمین آورد / سینهٔ خود روی زمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجوی — دادن گل از همه خاری مجوی

سر اگر از هر علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این همه نخوت ز چیست — نه هر که در بیت گفت لقب خاقان برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیره کی زیره بکرمان برد

شعر فرستادنت دانی ماند بچه — مورکه پای ملخ پیش سلیمان برد

نظم گهر گیر تو گفته خود سر بسر — کس گهر از بهر سود باز بعمان برد

یا نه چنان کو بهست سحر حلال این سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد

کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد — کس نه بر ماهتاب ضعف کتان برد

مسجد اندر بکان هیچ خردمند بست — کعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد

زشت بود چابکی چون که پی رور غند — هیز زنا خر سوار کی ز میدان برد

هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم — سجده بر طبع من روان حسان برد

بگو کرم

چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری | عطارد از شرم آن سر بگریبان بود
اگر شود عنصری زنده در ایام من | ز دست غم بالله از شاعری جان بود
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری | کسی بباید که مان هر دو بزندان بود
ساحر زرگر منم شاعر دُرگر توی | کیست که با ار بروت زمانه کشتبان بود
من و تو باری کنیم ز شاعران جهان | در خود کسی نام ما ز جمیع ایشان بود
وه که چه خنده زنند بر من و تو کاملان | اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
اینهمه خود طیبت است بالله اگر مثل تو | چرخ بسی صد قران و گشت دوران بود
نتایج فکر تو زینت جنت دهد | معانی بکر تو زیور بستان بود
مایه بود هر کسی از تو و پس سوی تو | شعر فرستد چنانکه گل بگلستان بود
هر بار رسد بمن شعر تو چونان بود | که بوی پیراهنی به پیر کنعان بود

نسیمی بدل میخورد روح پرور | نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس | نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفحه مشک سارا | نسیمی همه نشاء خمر احمر
نسیمی بدو آن نکهت مهر پنهان | نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامنش
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد
ز زلف گل تازه و سنبل تر

نسیمی است شبها به گلشن غنوده
ز رنگ گل که بالین و از سبزه بستر

بر اندام او بعد ریحان و سنبل
در آغوش او بعد نسرین و عبهر

غلط گفتم از طرف بستان نخیزد
نسیمی چنین جان فزا و معطر

نسیم ریاض جنان است گوسی
در رضوان بدست صبا داده مجمر

نسیم بهشت است و داده نشانها
ز ترویح تسنیم تفریح کوثر

که از زلف غلمان گشوده است برقع
در از فرق حوران ربوده است معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
بدینسان وزد مشک بیزد معنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنین دلکش روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل ازهر

شب و روز کردند آباء علوی
بصد شوق بر گرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمهر

بمعنی شکافی سر انگشت فکرت ‏ کند آنکه با مه بنان همسر

بگفتار نار است تیغ زبانت ‏ کند آن که با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کاینات و نوع معنی ‏ عرض جمله حادثات و تو جوهر

وفا پیشه یارا خدا وندگارا ‏ نگی سوی این بنده از لطف بنگر

ز غربت بسی وطن شور وانه ‏ تجور رحم فرما بار رحمت آور

خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم ‏ نهان از حریفان خفاش منظر

تو شمع فروز از ضمیر منیرم ‏ منت مستنیر از ضمیر منور

بخوانیم بر هم غزلهای رنگین ‏ تو از شعر هاتف من از نظم آذر

برادت درس سبت باری خوش آهنگ ‏ که این دولتش هست گاهی میسر

درین کار کوشم بجان لیک چون آن ‏ که نتوان خلاف قضای مقدر

هنر پرورا این اقاویل باطل ‏ که الحق نیازی ببو بس محقر

نه مقصود من بد مدحت نگاری ‏ که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر

ولی بد ازین نظم قصدم که دلها ‏ ز زنگ نفاق است از بس مکدر

نکو بیند عاجز ز نظم است هاتف ‏ گروهی ز خفه کاه نظم اند مضطر

نیم عاجز از نظم اشعار رنگین ‏ تو دانی گرانان ندارند باور

عروسان ابکار در پرده دارم — همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس — به بیمهر داماد و بیهده شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن — که در خانه محو شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا — سخن حشو بی مختصر خوشتر اختصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید — ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو باد او فربه — عدوی تو دور از تو باد او لاغر
ز احداد دوران عمر و جاه دید عزت — مدامت خدا ناصر و بخت یاور

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر — خار ملامت بپا خاک مذلت بسر
چون سگ خویش به ابی سبب افکنده ام — از عرفات جنان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع بهر انجمن — از غم دوری من غرقه بخون جگر
منهم از ایشان جدا بلبلیم بی نوا — دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
ره سپر غربتم لیک به قسمتم — چشم ز دو کام خشک از سفر بحر و بر
چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم — ماه به سان آدم بادیه در نظر
آب در آن قیرگون خاک مجمر نمون — فتنه دران رهنمون مرگ دران راهبر

دیو در آنجا بجوشش وحش و سبع در خروش — من چو سباع و وحوش قطره زن و پرده‌در

شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه — بستر و بالین من این حجر است آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب — فوج ذئاب و کلاب همنفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و دد هم در کنار — دیو ز من در فسوس از غول زنم در حذر

یار من دلفگار آدمی دیوسار — دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او غم فزا از رویت او جان گزا — آلت صبرم حجر حدید مایهٔ شر چون شرر

چون بشرش رود تن لیک گران انجمن — هست بشر من نیم زامّت خیر البشر

این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام — کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب انجم قرین روز جهان بس حزین — زشتی طالع به بین شومی اختر نگر

مملکت بیشمار شهر بسی و دیار — دیدم و یکدفعه بار از همه کردم گذر

در بدیاری شدم جلوه ده یار خویش — آینه دادم بکور نغمه سرودم به کر

راغب کالای من مشتریان بس ولی — حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر

دل چو سه روزم کشید جانب کاشان بلد — جنّت و خلد و در آن جنّتیان را مقر

روضهٔ در خرّمی در همه گیتی مثل — مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زادهٔ پشت کرام — کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر

ما همه یار قدیم روز که آنجا شدیم / از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم شبی ناگهان آه گران شب فغان / ساخت بیک لحظه آتش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن / یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک / بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب / خفت سحر در کشید خاک سیاهش به بر
وانکه در کنج غم با همه درد و الم / تا سحرم بود باز دیدهٔ اختر شمر
گاه حکایت گذار یا هم از آسیب خار / گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه بفکرت که هست تا کی ازین بخت پست / شب ز شبم تیره‌تر روز ز روزم بتر
گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تا بکی / میبردم کو بکو میکشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا / خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی / شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر
عقل نخست از کمال صبحدمیم در جمال / عرش برین از جلال چرخ کهن در کمر
گفت کهٔ وز کی گفتمش از اهل وفا / گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر
خنده زنان گفت خیز ویک از انسی گریز / هین منشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان میشتاب تا در لب شاه / گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

درکه

درگه شاه جهان سدهٔ فخر زمان / صفدر عالی تبار سرور والاگهر
وارث دیهیم گاه دولت و دین پادشاه / شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم / زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ / بحر معانی گهر ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام / رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان / وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ تر
پایه‌گاه ترا داده فلک تکیه‌گاه / جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آستر
روز کمان کمین روزی در از جوشن کین / از دل آهن شرار شعله کشد بر حجر
هم ز خروش و فغان خیره شود گوش چرخ / هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح / چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران / گم کند از هول جان جادهٔ باختر
تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش / مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
آتش رمحت کند مزرع آمال خشک / آب حسامت کند مرتع آجال تر
خصم تو هر جا کشد نالهٔ این المناص / از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
تا بتواند زند صبح برین سبز خنگ / در خم چوگان سیم لطمه برین گوی زر

باد سر دشمنان در سم یکران تو | از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

داده چشمان تو در کشتن ما دست بهم | فتنه برخاسته چو بنشست دو ابرت بهم

هر یک ابروی تو کافیست پی کشتن ما | چه کنیم با دو کماندار که پیوست بهم

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد | آه از آن توبه و پیمانه که بشکست بهم

در بناگوش تو شد سبزه مرا روز سیاه | تیره آن روز که این هر دو دهد دست بهم

عقلم از کار جهان رهبری رشته داشت | زلف او باز شد و کار مرا بست بهم

هر دو ز زر و افسون رام توان کرد وصال
غیر آشفتگی عشق که ننشست بهم

مهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید | در کس گمان نکند در شب آفتاب برآید

بگو بشیوه چو رخ زلف دلبری شود آغاز | که کار جلوه طاووس از این غراب برآید

ز رشک آنکه مبادا لبی زمین تو بوسد | سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

هزار بار تفأل زدم بالغت زاهد | ورق چو باز کنم آیه عذاب برآید

گمان مبر که امید لبی و مقصد زلفی | ز خاک بیسر در او هیچ باب برآید

کسیکه دید زنخدان و زلف او بعجب آرم | دگر ز چاه تعلق بصد طناب برآید

بیاد بو العجبیها در اشک دیده من
ز دجله از شمر و قلزم از سراب آید

رسد بکام از آن چشمه دهان تو یغما
اگر تمنی لب تشنه از سراب آید

گفتم که سگالد و سخن نشستم
از تیر تو گفت مه شستم

دردی قدحم فکند از پای
ای ساغر می بگیر دستم

می ده که ز باده نیست توبه
کار من اگر منم که هستم

بستم ز سرشک راه گوشش
بر مدعی و رجبی جستم

گر جز تو صنم مرا خدا است
در ملت عشق بت پرستم

شیخم چه غم ار شکست ساغر
صد توبه به نیم شب شکستم

رزی مگذر ز یعقوبی هوشش
این راست ز من شنو که مستم

یغما ز جنش رسیدم از خط
زین خس بکلک آشیانه بستم

سردی و سردی رخی ماه شد
ماهی و ماهی لبسه کلاه شد

الفت دلها ز زلف تست در زنجیر
اینهمه دیوانه را نگاه شد

گفتمش از دل چرا بدن ز روی گفت
چین روم از خانه که راه شد

یار عزیز است میهمان دل من
چند خورد خون دلم که آه ندارد

دستی تو اگر که بهاید دوست
درد دل جهان کسی چو من گنه آلود

هرکه چو من کشته شد به تیغ محبت
روز جزا نیز عذر خواه نیاید

رشته بودی چو خضر آب محبت
هیچ گه بجز این گیاه نیاید

گم کنم در راه چون از گریه کشتی در آب
چشم تا برهم زدم یکباره گم شد چون در آب

محمل از رفتار ماند ای آه شعله بر فروز
تا به بینم ناقه از اشک در صحرا پی در آب

گر بظلمت شد خضر با من بدیر اندر چه عیب
نقش خود دیدیم هر یک غرق در آتش وی در آب

من نه خود مسجدم زاهد نه مرد میکده
زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

هیچکه باشد پندم لاغر میان آه و اشک
رفته گوید مو در آتش رسته گوید نی در آب

شور کن در ارزد دلم درست آستین از دیده ام
تا نسوزی هان در آتش تا نیفتی هی در آب

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود نعمان ندید
نوح و ابراهیم هرگز نادر آتش نی در آب

چرخ مینا نقاب از مشکین تر غالیه سود
در فلک گفت هر عنبر شید نشاید اندود

جانها گو سیه زلف تو در تخم عمل
سبز شد سبزی خط آنچه همی گشت درود

ه از آتش همه رسم است که اول خیزد
آتش رقی ز آب خوش است در آخر ز چه

بنگران لعل و خط و گونه که گویا یوسف
یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود

در تو هر چه آن بود اسرار نکوئی همه هست
جز دهان و کمر انهم عدمش به ز وجود

شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند
تا گر اختر بلند افتد و کوکب مسعود

شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم
قدری به شده باز همانست که بود

نشود صلح میان من و مفتی بخدای
تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

نظم یغما همه مدح و ذم صلحا ست
وقت او خوش که به ارز عبث نقش رود

عهد با عشق تو بستم یللی
وز فنون عقل رستم یللی

از شراب ناب خوردم غزی
شیشهٔ تقوی شکستم یللی

پای کوبان دست افشان در سماع
هست سختم سخت مستم یللی

این چنان مستغرق یاد توام
نیستم آگه که هستم یللی

از صفای روی پیر می فروش
جام جم باشد بدستم یللی

از سر دنیا و دین برخاستم
تا بپای خم نشستم یللی

کس بنی بیگانه تر از من نبود
زاختلاف غیر رستم یللی

بر تو عاشق بوده من امروز نه — عاشق روز الستم بلی

از غم بالابلندان فایضا
در نظر چون خاک پستم بلی

مست صهبای الستم بلی — وز می توحید مستم بلی
عاشقانه گنج الا یافتیم — تا طلسم لا شکستم بلی
چونکه خلوت خلوت خاص تو بود — در بروی غیر بستم بلی
از غم عشق تو ای نیکو خصال — چون سپند از جای جستم بلی
هیچ نقصانی سر اجز مرگ نیست — انچه من مردم و رستم بلی
خضر اگر صد بار تعمیرم کند — من همان دیوار پستم بلی

در خرابات جهان همچو حزین
خمشی بکام دل نشستم بلی

دل که افتادهٔ ان زلف سیاه و ذقن است — بر نیاید اگر ان چاه و گر این رسن است
من گنم سینه و او سنگ گر انصاف بود — در وفا مرحلها فرق من و کوه کن است
بند بندم اگر از هجر بسوزد چه شود — از ازل قسمت پروانه همین سوختن است
خون من ریزد و میبندش ز دیوان حساب — انکه در هیچ حساب نبود خون من است

من وا ز دایرهٔ خط تو امید خلاص — چون نگویی که نرم قصهٔ مور و لگن است

رهش افتاد بزلف تو و دل بازماند است — هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است

کام خسرو ز نبات لب شیرین شیرین — حسرتش تا بقیامت بدل کوه کن است

دگر میخوردن یغما نهمین شهرهٔ شنید

داستانیست که افسانهٔ هر انجمن است

ای از کمال حسن تو جزوی ز آیت آب — خط کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

انجا که زلف تست همه یکسره شب است — و انجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست چهرهٔ تو که دارد ستاره برگ — سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر لاله یاسمین — در لاله نوش داری و در شکر آفتاب

گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و بر چنبر آفتاب

خالیست در رخ تو بنامیزد انچنانکه — خواهد همی بجذبهٔ او زیور آفتاب

گویی ز نوک خامهٔ دستور پادشاه

ماند که ز مشک تر نقطی زد بر آفتاب

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر گوهست گوتهی از روی عجب مدار

شب در بهار میکند سعی کوتهی — از زلف چون شب آمد و از روی چون بهار

گفتم پس کیم من از آن زلف تابدار / تا برکشم دل از چه آن نازنین نگار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گفتا برو دل از چه من بی‌رسن برآر

در پیش گیتی او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تابدار

تا نی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گوش ایام روزگار

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز تف آه خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری / بر مهش از آب چشم ریخته اختر

کو زمین را برنگ و بوی منقش / کو هوا را ز بوی عود معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر

ملک جهان نه مگر همی چو سلیمان / گیتی گردی مگر همی چو سکندر

دلبر مه روی بیمر است بغزنین / زود دهی دل بماه روی دیگر

گفتمش ای وصل تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

شرطی کدام که تا بر تو نیایم / بهه بند هم بر آن عقیق چو شکر

می به بنوشم ز زخمه سازان نغمه | می ستانم ز می گساران ساغر
دست روی ترا نه بپسنم لاله | حشمت زلف ترا ببویم عنبر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندم | هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشت بناخن چو پر نهشیر ار اودی
شد لطف بنچه مرا چو معجز سر

نرگس ز نشاط ماه فروردین | بر دست نهاده ساغر زرین
بر آمد و کوس غرشش پر رحی | تا نقش کند بهار فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده | شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی زده بر زلف او در آویزد | پر مشک شود چو نافهٔ مشکین
تا کرد دم صبا گلستان را | از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد | با جامهٔ سبز همچو حور العین
چون غنچه باغ را دعا گوید | طاووس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل | بر ناصر دین بن معز الدین

بر طرف مه از عنبر چنبر گشته اند بر | هر گره گشته چنبر بر طرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین
دلکو گهر و پروین در لب جان پرور

چین چهره کند پیدا دیبا بنفشه زیب
چین لعل کند گویا شیرین بنفشه شکر

از شیر و شبه در هم دارد زره محکم
گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

ای آمده از خلخ شیرین لب خوش پاسخ
مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل سیمین بر

از بهر ستم جوشن آویخته از سوسن
وز بهر بلا سوزن آویخته از عبهر

بر غزو میان بستی دلهای بتان خستی
در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم
وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت وان ابروی دلگیرت
وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در

چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر

زانکه ترا باید گر جور کند شاید
چون تو کجا یابد بر عدل ملک سنجر

از زلف عنبرین که بر رخ بر نهاده
صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را بنفشه چاره چو تو
مهر عقیق بر لب شکر نهاده

خود در ز برای [illegible] زره از بهر [illegible]
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته‌ای چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر نمی‌کنی ز تکبر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای

گر بهر گوشه کذار زند پی صید تو بندی / همه در بند بیاری و بنفقی بکمندی

بچه دست از تو بنالم بچه پای از تو گریزم / که تو دست همه بربستی و از پای فکندی

تو که تنها رخ و چشم همه سوی تو خدا را / کو بیار نیز و بر آتش بگذار از سر سپندی

نظر غیر بپار است دریغا که نهانی / منتظر همت بلند است در یار رسد کمندی

تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو / تا کی ای میوه شیرین تو برین نخل بلندی

دردیگر
بلبل آمین طرف ای سیل روان تو / خانه نیست که بنیاد وی از بیخ نکندی

مجمر ادرکه دارای جهان فتحعلی شه
تا که هست از ستم چرخ پمینا دل رندی

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگربار / در آن‌ان مرحله غم دلنگران بستم بار

بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم / بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار

بی تو بر سینه زنم هر چه درین بادیه سنگ / بی تو در دیده کشم هر چه درین ناحیه خار

همه در وصل بنالم بگه نالم از هجر / همه سرمست بنالم بگه نالم ز خمار

من و از عشق صبوری بچه تاب و چه توان / من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

با غلامی تو از خواجگیم باشد ننگ / با گرانی تو از خسرویم باشد عار
بوی زلفین توام به بود از نافهٔ چین / خاک نعلین توام به بود از مشک تتار
گرچه بتیغم بزند فرق من و مقدم دوست / گرچه زارم بکشد دست من و دامن یار
ننهم دست که از دست شکایت بکنند / ننهم پای که از یار برآرد زنهار
بس فرو مانده ام ای خضر خدا را مددی / کاروان رفته و افتاده مرا در گل بار
بخدنگم زد و افکند بفتراک نه بست / شهسواری که درین بادیه ام کرده شکار

عجبی نیست ازین سینهٔ سوزان طلب
که پس از مرگ گیاهش بروید ز مزار

هر روز دلبرم بسخنی دلبر آمده / تا بو مرا بدان سخن از دل بر آمده
دوشم آمد از در آن صنم دلفریب روی / هنگام آنکه شب بر جنبش لشکر آمده
بنشست و گفت ره بده ای در رقیب را / گرچه رسالت از پدر و مادر آمده
از چاکران و از رهیان پاک کن سرای / کاشوب و شغله رهی و چاکر آمده
گل داد و عنبر از لب و از چشم مر مرا / من خود تاخته که گل عنبر آمده
به از شراب داد مرا بوسه پیش از آنک / کاید شرابدار بی و ساغر آمده
امشب من و تو و تو و من تا بگاه آنکه / مغرب فرو برد خور و مشرق خور آمده

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست در شست گریبان ساحران یکسان کنی

سامری از ساحری بر زر گوساله نهد
نیم از آن هر گز که تو در عارض جانان کنی

گاه بر گرد هفته ماه شکست آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پیچی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا قدر عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا زنخ سنگ ارزان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع چندین جولان کنی

چون نخواهی گشت گرد شاه تو در پای بد
چون نخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

دل بکن هر از ایمن از درد سر دل بایدت تا
تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شاخ نیز یاقوت شد ز لالهٔ نعمان

ابر گهرهای کان سفت همی تا
پارهٔ الماس بود قطرهٔ باران

حوض ز نیلوفر و چمن زگل سرخ
کوه نشابور گشت و کان بدخشان

بود گل ناشکفته بر نسق لعل
باز چو بشکفت گشت بر صفت جان

بر گهر شب چراغ شد کمر کوه
چون کمر مهد پیل خسرو دوران

رنگ چو خلوان گرفت لالهٔ خودرنگ نقش همه تنبول که بر لب و دندان

آهو از آن بسکه بر ریاحین غلطد سبزه و سنبل چرد هم کفی و دران

باغ چو میدان آبگینه نشد از خند برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن غنچه سرو برکشید چو بلقیس کاب گمان برد آبگینهٔ میدان

غنچهٔ زر در دهان نگردی پر لعل تا نشه از باد رفی آب چو سوهان

راست که بشکفت گل محفهٔ مینا گلبن او گشت چتر مظله بکسان

جمع برآید همی شکوفه چو پروین باز شود چون بنات نعش پریشان

انجیل آغاز کرد بلبل بر گل چون ز بنفشه بدید حالت رهبان

شب همه شب کبک زعفران چرد از کُه روز همه روز از آن بگردد خندان

یاد گرفتند مرغکان غزلگوی گوئی از صد هزار دستان دستان

چون شبهی داشت مرغزار بدریا لاله بر اطراف او برست چو مرجان

چونکه حنا بسته و سیه شده بعضی پر ز قلم گیر کودکان دبستان

کوئی در پیش آفتاب نهادند آینه از سایهای برگ درختان

مهر از آن برکشد بخار ز دریا تا نشی مجالی شود ز مجلس لبنان

باغ از زیر احجاب یافت پرند از پسر کدخدای لشکر سلطان

سوسن داری شکفته بر مه روشن
بر مه روشن شکفته باشد سوسن

ماهی کز ماه درقه گیرد و شمشیر / سروی کز سرو درع بپوشید و جوشن
سوزن سیمین شدست و سوزن زرین / لاله رخا زاهی میان و مرا تن
زر بها کرد تر ز سیم ولیکن / زرین سوزن قدتی و سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منست بهشت آ / بار سپیدی کنار منست نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر / روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم / از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مر مرا هزار امیدست / ور ز سر زلفت مرا هزاران ذوالفنن
آری و گوئی که بوسه خواهی خواهم / کور چه خواهد مگر دو دیده روشن
بوسه اگر بهر دل دهی بستانم / دل بهوای ملک فروخته ام من

بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را / که نیاز مهه بهم دل بیقرار خود را
من و زخم کاری او بگذاردم چو غیرت / نه بمرهمی رسانم جگر فگار خود را
بسر آمد ار چه عمرم ز ره جفا ندانم / ز چه دشمنند خوبان همه دوستدار خود را

نه ز هجر او غمینم نه بوصل شادمانم | در نمیشناسم از هم بد و نیک کار خود را
چو بگفتگو نگنجد غم عاشقان چه سازم | در خبر کنم ازین غم دل غمگسار خود را
ببراغ خاکم آمد ز وفا و من پشیمان | که بباد داده بودم بطلب غبار خود را
بصید دیگری او که رود ز بی وفایی | بکمند دیگری کو بنگر شکار خود را

سگ یار من گریزد ز من و کجاست عاشق
که بکوی او نمایم بوی اعتبار خود را

اگر وصالست وگر هجران دلی از دو نگو داده | نبیند روز خوش هر کس که یار بی وفا داده
بان پیمان کسی روزی که بستم عهد میگفتم | که حرمان با دل بیطاقت من کار ما داده
بحیرت دست و پا میزدم در فکر خود اما | توان داشت بسی پای رفتن تا کجا داده
نباشد زهر با کاری چرا خوشی بر مذاق من | که میدانم دلی بیرحم او میل جفا داده

طبیبا رحمت حق میدهی در چاره عاشق
نمیدانی که این بیمار درد بی دوا داده

از سینه ام بجانب افلاک رفت دود | آگه نشد ز آتش پنهان من چه سود
شادم بدور باده رنگین دریت زمان | آگه نیم ز گردش این گنبد کبود
بر باد رفت لاله و گل در چمن دریغ | بلبل همان نیامده از شوق در سرود

دیدم کتاب تیره فتاده بسر قباد / گفتم چه شد کلاه تو گفتا فلک ربود
روزی بدل نبود کنند این زبان تو / گز بنجوی ز رسم نشناسی زبان ربود
عمری ربود زغم ز زلیخا جوان شود / آگه نبود کسی ز کار عشق زهد
الکل ز چشم داشتم ز حبیب خشار / دردا که رنج بدامن گلچین من نبود

آتش ز نغمه در دل اهل جهان زدی
عاشق سخن مگو ز بسوز دل شود

گرفتم آنکه از بیداد کردن منفعل گردد / نخواهد شد که دیگر این جای خنجر کشته حل گردد
براه یار با این شوق باز نهار بنشینم / اگر از جور خود مبند چنین زارم خجل گردد
بحشر وعده دیدار داد آنمه عجب نبود / شب هجران اگر با روز روشن متصل گردد
عجب نبود که از من دل نیاید یاد در گوش / نشنید هر که با پیمان گسل پیمان گسل گردد

نویسم قصه حرمان او گر بر زر خود
ز آب دیده خاک عاشق دلخسته گل گردد

حیفست که قصد کشتن اهل جهان کنند / آیا چرا کرشمه ز مردم نهان کنند
درحیر تم کزین همه عشاق خسته دل / یکبار سر تو را چه بیان کنند
این مرغ بر گشته ز آتش دل نیست / هرگز نشد بشاخ گل آشیان کنند

دارم حکایت غم او در زبان و نیست
اهل دلی که گوش باین داستان کنند

در این چمن عجب که ز گلها بکام
یا بلبلی بذوق دل خود فغان کنند

من ترک دوستی نکنم گرچه این فنون
بیگانه سازدش ز من و سرگران کنند

آن لعل نوش خنده که خندد به بخت من
از وعده نشد که مرا شادمان کنند

چون من بمحفل تو بسوزم ز رشک غیر
هر کس را با تو ببیند و شادکامان کنند

عاشق ترا خسته گشت ز بیماری غمت
تا چند شوق وصل تو اش ناتوان کنند

بلبلی در سر شوریده هوائی دارد
تا که امین گل این باغ وفائی دارد

یارب آن منعم از روی تغافل شوخت
بانداشت که همسایه گدائی دارد

از پی جور بدون آمده فارغ باش
که خراب دل ما خانه خدائی دارد

گر هشی از دل غمگین نکشد ور نه
مرغ دلگیر قفس نیز نوائی دارد

طبع او مایل جور و زمنت ی وفا
دل سودازده ام فکر خطائی دارد

گر گشادی طلبی از در میخانه طلب
غصه مشکل دل عقده گشائی دارد

جرأت ناله نشد دل غم پیشه ما
ورنه چینی بشکند شیشه صدائی دارد

عاشق ساده دل از حیله [illegible]
دام گسترده سر صید همائی دارد

آتشی می‌سنجم ای یاران ز دهر گرم می‌آید بچشم نخل طور
شعله خوی خود نمائی میکند فاش دعوی خدائی میکند
فتنهٔ دلهای آگاه است این دعوی انّی انا الله است این
بگزید این آتش رخسار کیست این قبادار را کی کلفت رکیست
هر دمی بود آتشم افسرده بود آه کامد باز یادم آن عهود
آتشین رو دم پروردم بساز باز زد در آتشم دامان ناز
باز زد آتش جگر تا هم بجان فیل را یاد آمد از هندوستان
یاد آتشها نهاد آن عهود درد ما غم باز پیچیده است هو
ای خدا عمر بیست زاری میکنم ابتهال و خاکساری میکنم
سی چهل سال است محنت میکشم از امید خویش خجلت میکشم
در بلا شبها روز افتاده‌ام در مصیبت روزها شب کرده‌ام
هر کسی را یک نصیبی میدهند درد هر کس را طبیبی میدهند
ایخدا آخر نصیب من کجاست همدم از حسرت طبیب من کجاست
بسکه شب شد روز در تاب و تبم روزها شب شد بیا رب یا ربم

ایخدا کو آن دعاها را اثر — تیره شبهای شبم را کو سحر

سی چهل سالست با این درد و سوز — ای مسلمانان نه شب دارم نه روز

روز خونها ز چشمم میرود — ای خدا امروز کی شب میرود

ای خدا تاثیر آه و ناله کو — کو محنتهای چندین ساله کو

ای خدا آخر مرا با این امید — چند تا کی باید این محنت کشید

ای خدا این گریه و زاری ببین — دوستان را با چنین خواری ببین

با غمت روزی که میکردم قرار — یاد آن عهد و خوشا آن روزگار

کز غم آن روز آن بنازم داشتی — نازدیگر با نیازم داشتی

زخمهای سینه ام را داد داد — دست لطفت کو که مرهم می نهاد

روزها که هم شب در سوزها — یاد آن شبها خوش آن روزها

ماه و دل بهم یم ذوق وصل یار — گریه ها و ناله های زار زار

این جدائیها میان ما نبود — به آما این جدائیها نبود

آرزو میکرد یاد آن وعده ها — مژده ها میداد صدق مدعا

رحمی آخر بر غم ایصیاد کن — یا مرا بفروش و یا آزاد کن

این منم در کار خود وا مانده — پای در گل دست در سر مانده

ان نم

این منم یارب که بعد از شصت سال بندگیها میدهندم گوشمال

چون سگی در آستانت پیر شد از وفا بر گوشش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر عزتش افزون شود زین بیشتر

از وفا طوقیست چون بر گردنش از مروت نیست بیرون کردنش

سگ که یکعمریست در این بستان از وفا داری شکستم استخوان

بر رخم امروز می بندند در کاشکی میداشتم جای دگر

این منم ای خاک عالم بر سرم که درین درگاه از سگ کمترم

آنکه امید اشتهای شام و چاشت بر امیدش شرزه شیران چشم داشت

طعمهٔ فوج سگانش می کنند سخرهٔ بوزینگانش می کنند

بندهٔ چون پیر شد در بندگی ننگش هر چند ان از زندگی

حق خدمت را در ان افتادگی میدهندش سرخط آزادگی

نه بیک تهمت ز نافرمان بشر میفروشندش باین ارزانیش

بهر پاس روی و موی جان گرا میدهند آیینه را حکم جلا

عبرت روی زمینش میکنند خاک خاکستر نشینش می کنند

در گه این مذهب ای بیرحم چند دوست را قربان دشمن می کنند

رزمی و رزگار من در روز کار — ای مسلمانان بگیرید اعتبار

مدت سی سال از جور زمان — رنجها بکشیدیم زیر آسمان

خار خار سینه را پرداختیم — خار بست آشیانی ساختیم

بارها در ناله و آه سحر — بیضه پروردیم از خون جگر

تا بعیشی زاغ محنت پر گشود — با عقاب ظالم سرکش ربود

گرچه هر یک پاره بد از جگر — با یکی جان داشت پیوند دگر

چون عنایت بود شی از اول کفیل — زیر بال خود گرفتش جبرئیل

ای برون از فغان مان افتاده ها — در قفس زر آشیان افتاده ها

نه فغان و ناله ام دارد اثر — نه دعا نه گریه نه آه سحر

دست برگشت مانم در رضا شد — چرخ اگر برگشت کو گردیده باش

از نظر افتاده یاریم یار — کار دارد کار با ما روزگار

دست با ما سر گران شد چند روز — کار هم آسمان با ما هنوز

آه کو سودای آن زلف رسا — دارد دم امید در زنجیرها

از امید آرزوی سینه سوز — می‌کشد اندیشه دامانم هنوز

زخم از جای دگر خواهد نمک — ورنه می‌کشیتم دوری با فلک

کرد

گرنه در زنجیرم از زلف‌های خویش / می‌زنندم آستان را جای خویش
آه کز مطلب فتادم دور باز / شد ز کف سررشتهٔ عجز و نیاز
ای خدا لطفت بهر نقد طلب / میدهد بار صلا هر نصف شب
ای خدا ان دل بخون آغشته‌ام / دیم کاری چشم حسرت کشته‌ام
آخر از امیدواران توام / چشم بر امیدواران توام
سایهٔ برگشت زار من فکن / رحم کن ای ابر دریا دل بمن
رحم کن بر جان من ابری تو ابر / قطره بر من فشان بحری تو بحر
نی غلط گفتم چه دریا چه سحاب / آفتابی آفتت بی آفتاب
با تو تا از دو جهت باختم / جز در تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار / هر که یادت کرد من رفتم فکار
چیست حال تخم حسرت کشته / با خراب دل بخون آغشته
بو سفرها دل ز حسرت ریشها / چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصهٔ امید بر دل تنگها / روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دلها هیچکس زین انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده است ز بخت کشان / هیچ من افتاده بی خانمان

آه و اغوثاه من شد الفراق   آه و اویلاه مما لا یطاق
آه و اغوثاه من شد الفراق   خامه و دفتر کجا و این سیاق
بی‌سواران از کجا و اشتیاق   نعل می‌ریزد درین وادی براق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم سوز و درد اشتیاق
شب که هر موری بود اخر رود   هر کجا مرغی است بر شاخی رود
هر ددی در کنج ماوی کند   هر سگی در آستانی جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده ام   من چو سگهای شبان گم کرده ام
در خراسان خوار و بیقدر و غمین   با دو چشم گریه ام در آستین
با دل آغشته در خون جگر   سر نهم با چشم تر در زیر پر
با دلی پر درد از یاد وطن   سر نهم بر روی دست خویشتن
بر چه برگردیده باشد اخترم   تا چه آید باز فردا بر سرم
تا چه زاید بخت برگردیده ام   این شب کیسو بخون غلطیده ام
آه کز بیداد چرخ نیلگون   دارم از حسرت دلی لبریز خون
تا توان رنج و محنت داشتم   می‌کشیدم رنج و محنت داشتم
لیک امروزان توانائیم نیست   طاقت صبر و شکیبائیم نیست

کرد

که برو سیل بهاری بگذرد — لشکری برگشت زاری بگذرد
ای خدا آن بنده درمانده‌ام — که ز عمری بزاری خوانده‌ام
نه باحکام قضا دست ستیز — نه ازین دام بلا پای گریز
چارهٔ این درد نافرجام کن — رحم بر پیری و با ابهام کن
ای خدا آن قمریم پر ریخته — کش قفس از شاخ گل آویخته
با کمال قرب مهجورم ز تو — تو بمن نزدیک و من دورم ز تو
ای خدا یک عمر در دلهای شب — خواندمت با چشم تر خشکیده لب
ای خدا با چنین منی بی گفتگو — جای صد رحم است اما رحم کو
چارهٔ این درد بیدرمان کجاست — رحمی آخر ای مسلمانان کجاست
در دل شبهات خواندم زار زار — ای خدا کو مزد آن شبهای تار
لم یزل فی الخلق فی لطف عمیم — او تناوی فی دجی اللیل البهیم
فیکم هل سائل کی اعطه — منکم هل عامل کی اجزه
ناتوانی هست تا یاری کنیم — هست بیماری که غمخواری کنیم
هست دور از خانمان افتاده — در قفس از آشیان افتاده
ناتوان و عاجز و درمانده — خستهٔ زاری ز درها رانده

ای خدا آن بی سر و سامان منم — آن بکار خویشتن حیران منم
ناتوان و بیکس و بی یار من — خستهٔ بی یار و بی غمخوار من
ای خدا از خانمان افتاده‌ام — در قفس از آشیان افتاده‌ام
آسمان در زمین سخت است سخت — گر ترحم میکنی وقتست وقت
ضاقة الارض و اشتد البلاء — آه و اغوثاه یا للمشتکی
صیدی از یاد خدا غافل شده — پای بست سرنوشت دل شده
در خم ناکامی عهد الست — بخت زارش را سیاهی برنشست
طایرش را بیضه در آشیان — از قفس بود و گرفتاری نشان
روزی از تقدیر حق آن بیش — قسمت از کام جهان ناکامیش
بود خوش از گرفتاری و بس — ذکر و فکرش دام صیاد و قفس
از گرفتاری چو حرفی می‌شنید — مرغ دل در اندرونش می‌طپید
سرگذشت قصه و افسانه‌اش — حرف بلبل بود با پروانه‌اش
خار خار آتش افکندش بجان — سوخت در هم خار بست آشیان
گل بچشم اعتبارش خار شد — هر درختی در برابرش دار شد
چشم وا میکرد بر باب و برش — مرگ میکردید بر گرد سرش

تا بر آتش را اجل تنخواه شد / رشتهٔ تقدیر دام راه شد
چون شکوفه برگ رفتن باز کرد / بست تار عزت و پرواز کرد
از سر شاخ درختش بار بست / آمد و بر رخنهٔ دیواری نشست
رو بگلشن کرد و باغ و باغبان / گفت شرحی حرفهای خونچکان
با دل پر خون وداع باغ کرد / لاله را بار دیگر داغ کرد
رفت و آتش در دل گلشن نهاد / در میان بلبلان شیون فتاد
برگها بر دست و پایش ریختند / خارها در دامنش آویختند
رو بمرغان کرد بعد از مدتی / گفت ما رفتیم یاران همتی
کار ما سهل است اگر رفتیم ما / لیک جان قمری و جان شما
خار ما بودیم رفتیم از میان / گلرخان جان شما و بلبلان
همنشین بودیم با هم سالها / یارها خواهید بخشیدن مرا
باغبان دست من و دامان تو / جان این خونین دلان و جان تو
بلبلان چون حلقهٔ شیون کشید / اولا البته یاد من کنید
از دل پر خون من یاد آورید / غنچهٔ نشکفته هر جا بنگرید
هر کجا بینید تخت دیدهٔ / در میان خاک و خون غلطیدهٔ

میرساندش بخت از زاغ سلام / بعد ازانش میکند از بد این پیام
ایکه میگویند میباشد کسی / قدر دل دانی بقدر دل رسی
ایکه چاه هر شبی از بهر سحر / ایکه میباشد دعاها سال از
این سخن را اصل و شاخ و برگ نیست / چاره بخت سیه جز مرگ نیست
چاره ساز کار هر بیچاره / منزل و ماوای هر آواره
نیست در عالم بجز کوی قف / بس سخن کوتاه باید والدعا

یکی دیوانه در ویرانه جا داشت / ز سوز دل شکایت با خدا داشت
که از بهر چه کارم خلق کردی / مرا محتاج نان و دلق کردی
دماغ بنده پروردن نداری / مکن زین بیشتر ایکار باری
برو بگذشت یک زنگی غلامی / لبش برگشته و احول کلامی
سیه رو و سیه موی و سیه بخت / چو بشنید این از آن دیوانه سخت
بدو گفت که ای دیوانه بس کن / میندیش از خدا قطع نفس کن
سبب دادر غضب ازی خدا را / که از قهرت بسوزد سپهر ما را
بدو گفت ای تو خوش اندام و خوش رو / تملق کن که خوب آفرید او

یکی گفتا بفرهاد هنرمند
که این جان کندن بیهوده تا چند

ز شیرین بخت سوزت در نگیرد
که خسرو هم بزر و هم بزور گیرد

چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
ز دل آهی بزد چون آتش از سنگ

بگفت ای تلخگوی و تند رفتار
برو در عشق شیرینم میازار

بشور عشق تست ما را چکار است
که سنگ لعل خارای از شرار است

من این حرف ترا ای خصم امید
بدل بسیار گفتم هیچ نشنید

تو تنهائی بنومیدی مرا راه
چه شد لا تقنطوا من رحمة الله

نه تنها در رهش بازم دل و دین
فدای جان شیرین جان شیرین

یکی پرسید از مجنون دلریش
فدای آشفته همچون طرهٔ خویش

ز قرآن هیچ خواندی گفت واللیل
که باشد سوره‌ها را جمله سر خیل

دگر گفتا که ای بی جاه و مسکن
شب تاریک به یا روز روشن

بگفتا روز روشن با رخ دوست
بسی تیره تر از رخسار هندوست

مرا با شب از آن رو هست میلی
که دارد نسبتی با نام لیلی

وا ما مصر ولایت ذوالنون
وان باسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر صدق سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدینگونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است / کش چو من عاشق و رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یار نکوخوست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود هم خانه
سازگار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه / سربسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به که زینگونه سخن درگذری

محنت

محنت قرب ز بعد افزون است
جگر از حالت قربم خون است

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

چو مجنون شد بخلوتخانهٔ خاک
ندا آمد باو از ایزد پاک

که ای مجنون چه آوردی بدرگاه
برآمد از دل مجنون یکی آه

که چندان شور لیلی در سرم بود
کجا پروای روز محشرم بود

من اینجا آمدم فریاد خواهان
ز دست عشق لیلی دادخواهان

ندارم هیچ دست آویز درگاه
بجز لا تقنطوا من رحمة الله

بلی هر جا که عشقت انجمن است
که عاشق را نه دنیا و نه دین است

بمجنون گفت روزی عیب جویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست

برایت من بدست آرم یکی حور
که باشد مونس تو تا لب گور

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو موی پیش سنی و من پیچش مو　　تو ابرو و من اشارتهای ابرو
تو لب پیش سنی و دندان چه چیز است　　دل مجنون ز شکّرخنده چو نیست
مبادا جان من بیچان لیلی　　الهی غرق شوم قربان لیلی
بصحرای قیامت خانه سازم　　در آنخانه بلبلی عشق بازم

شنیدستم که ابراهیم ادهم　　شبی بر تخت شاهی خفته خرّم
بگوش وی رسید آواز پائی　　ز بالا بر چنین آشفته رائی
بپرسید و بگفتا کیست در بام　　که هست بر فراز قصر ما گام
جوابش داد کی شاه جهانگیر　　شتر گم کرده مرد عاجز و پیر
ز خنده شاه شد در جای خود سست　　که در بام آدمی هرگز شتر جست
شتر گم کرده اندر بیابان　　شتر جوئی کنی در قصر شاهان
جوابش داد کای شاه جوانبخت　　خدا جوئی که کرده بر سر تخت
خداجوئی و خفته و خواب و آرام　　شتر جستن بود در گوشه بام
چه ابراهیم بشنید این سخن را　　صلا در داد این دیر کهن را
تو هم در ده صلا گر مرد راهی　　که این دنیا نمی ارزد بکاهی

بود عطار

برو عطار خوش گفتار باشی | ازین گفتار برخوردار باشی

چند گویی که چو هنگام بهار آید | گل بیار آید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب | بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و زار است کنون بلبل تا یکچند | زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید | چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین | لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه چهره ویان | هر گهی کاید با آل و تبار آید
سپد با باد بصلح آید در بستان | لاله با کبک در جنگ و کنار آید
باغ ماننده گردون شود ایدون کش | زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده‌ها نیز مگو با من | مر مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان | جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که از گشت سپهر فلک آرایش | باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی خواب و جهالت جمال او | گر بچشم تو همی نقش و نگار آید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر | حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده گر وشت و شود مردم | از پس انده و رنج شب تار آید
فلک گردان شیر رست ربانیده | رهمی هر شب رزی با بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد | گر صغار آید و یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان خوش زی ای نادان | سعی محنباری می ناخوش و خوار آید
هر کسی را ز جهان بهره او پیداست | گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش | تری از آب شخون زنشجار آید
نرم و تر گردد خوشخوار و گوارنده | خار بیطعم چو در کام حمار آید
سازگاری کن با دهر جفا پیشه | گر بد و نیک زمانه بقطار آید
گر بد آمدت کهی اکنون نیک آید | گز یکی چوب یکی منبر و دار آید
گر نیازت بحصار آید و در بند و در | کار غیبت ز در و بند و حصار آید
که سیاه آید بر تو فلک واهی | که ترا شفق و باری ده و یار آید
ننگ هر کز عیبی چو هنر هر چند | هنر زید شعر عمر و عوار آید
هر مرا گوئی برخیز که بد دینی | صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بعبیر مخ بد و ریحانست | گر بچشم تو همی تافته مار آید

بخانه

شاخ پربارم در چشم بنی زهرا — بیش چشم تو همی بید و چنار آید

ور همی گوئی من نیز مسلمانم — بس ترا با من در دین چه فخار آید

من تولا بعلی دارم کز تیغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر جمله بدانی که همی دارم — نور اگر چند همی زیر غبار آید

دین سرائیست برادر دو سه در — تا همه خلق بدو در بقرار آید

بسرای اندر دانی که خداوندش — نگبان آمد چنین علت وار آید

علی و عترت اولی است سزاوار — خنک آنرا که درین خانه در آید

خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب
بسرای اندر با فرش و ازار آید

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای رحیم

آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حج و عمره کرده تمام — بازگشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن برنج و به بیم

تا ز تو باز مانده‌ام جاوید / فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته‌ / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندرین تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی / هرچه مادون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش که در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / به تو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو می‌رفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / از غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی به دیو رجیم
از خود انداختی بدل یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می‌کشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون و لئیم

گفت نه گفتمش چو گشتی تو　　مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین　　خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نه گفتمش بوقت طواف　　که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملایکگان　　یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نه گفتمش چو کردی سعی　　از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین　　شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نه گفتمش چو گشتی باز　　مانده از هجر کعبه بر دل سیم
کردی آنجا بگور مر خود را　　همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو　　من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج　　نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز　　محنت بادیه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
اینچنین کن که کردمت تعلیم

شنیده که زیر چنار کدوبنی　　بر رست و بر دمید بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند ساله　　گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست

خندید از و کدو که من از تو به بت روز | بر تر شدم بگو ز تو این کاهلی ز چیست
اورا چنار گفت که امروز ای کدو | با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

با دآتم

همه جور من از بلغاریان است | که مانند آهم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولی از ترس تو اینم جنید لب
ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از رشک لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن
خدایا عرض و طول عالمت را | توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آری | نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه و بین شرق و مغرب | توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین | زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر جمادات و نباتات | ز قدرت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی | عقوبت در ابد باید کشیدن

تفاوت

تفاوت در بنی انس و بنی جان | معین گشت در دید و ندیدن
نهال فتنه در دلها تو کشتی | در آغاز خلایق آفریدن
بنهی خلقتی از توده خاک | بلای زجر در عقبی کشیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت | چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس نتوانم کشیدن
کسی گر تخم جو در کار دلکاه | ز جو گندم نروید از بریدن
ندارم اعتقادی یکسر موی | کلام زاهد و ملا شنیدن
کلام زاهد و ملا فضولیست | چو گوهر از صدف باشد خریدن
اگر اسرار پرسم ترسم از وی | ز خشم آری و نتوانم جهیدن
کنی در کار ما گر سخت گیری | کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چونست | چو آری به از یک سو کشیدن
اگر هیچ استی اینها نپرسم | مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی | زبان را باید از کامم کشیدن
اگر اندم زبان از من بگیری | نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
اگر گیری زبانم چون عدالت | چرا بایست عادل آفریدن

اگر اندام خود شد باشی محب — جفا بار از زمین باید کشیدن
اگر با غیر خود دادی که زری — چرا بیهوده باید دم دمیدن
بفرما تا سعی او زنخ بر بندم — چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ولی بر عدل و بر احسان زنید — بجای خویش غیری را گزیدن
بباشد کار دنیا مثل عقبی — بزور و رشوه نتوان کار دیدن
فند بس کارها در دامن تو — بجز ما تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده حرفی نیست لازم — تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه بر قلب وجودها — تن ابلیس را بهر طپیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی — برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تارک را پر ز شهوت — برای رغبت بیرون دویدن
شکمها را حریص طعمه کردی — شب و روز از پی نعمت دریدن
بمند اند حلالی یا حرامی — همی خواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا میکند دایم سگ نفس — در و بام را از هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع سامع — لب زد نغمه بر بط شنیدن
بجانم رشته لهو و لعب را — ز تم دادی از لذت چشیدن

خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن

بر انو خوبت رفت ر دادی
ز دنبال نکورویان دویدن

تمام عضو با من در تلاشند
ز دام هیچکس نتوان رهیدن

بنعوی کاوش لذات نعمات
چو خر بایست در صحرا چریدن

چرا بایست از هول قیامت
چنین تشویشها دل بر کشیدن

پی نیرنگ را در جام تلبیس
کند ابلیس تکلیف چشیدن

اگر ریگ بکفش خود بذاری
چرا بایست شیطان آفریدن

اگر مرغوله در مطلب بذاری
چرا آن فتنه را باید ندیدن

اگر مطلب بدوزخ بودن ماست
تعذر چند باید آوریدن

بفرما تا تعذر نا کشیند
چرا باید بچشم غیر دیدن

تو فرمائی که شیطان را نباید
کلام پر فشار و شر شنیدن

تو در جلدم رگ با جاش دادی
زند زخمک بفعل بد دویدن

اگر سر خود بجانم جا گرفته
اعانت کن به بیرونش کشیدن

وگر خود ماده در ملک جان جای
بباید پیش از آرت رسیدن

چرا او را نفس خود رهاندی
کجا و زینت در فرمان شنیدن

بلا شبهه چو صیاد غزالان | که در هنگام نخجیر افکنیدن
بنازی هی کنی غوغا در بستان | با آهوی زنی اندر دویدن
بفرمان دهی اندر عبادت | بشیطان در رگ جانها دویدن
باسرار دادی در ره رست | باو در پیچ و تاب و ره بریدن
بذات بی زوال این پیروئیت | بر هی دوست دشمن را کشیدن
تو کز درگاه خویشت باز راندی | چرا بایست بر ما ره بریدن
سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم | پی این رشته را باید بریدن
سرای بیم و امیدم بهشت است | دل ار زین هر دو دایم در طپیدن
تو در اجرای طاعت وعده دادی | بهشت از مزد طاعت آفریدن
ولی او مزد طاعت پیشه کاست | چه منت از تو میباید کشیدن
اگر نه مزد دادن منت همت | بمزدش هر کسی خواهد رسیدن
کنی گر بر بد ما بد مکافات | نباید فرق بر ما و تو دیدن
اگر نیکم و گر بد خلقت از تست | خلیقی خوب بایست آفریدن
بمن تقصیر خدمت منت لازم | بدم بد را نبایست آفریدن
اگر بر نیک و بد قدرت نداری | به نیک و بد چرا باید رسیدن

مرا تن

سرشتم ز آهنت جوهر ندارد / ندانم خویش جوهر آفریدن

اگر صد بار در کوره گذاری / همانم باز وقت باز دیدن

بکس چیزی که بسپردی چه خواهی / خجالت در طلب باید کشیدن

کرم بخشی وگر سوزی تو دانی / نیارم پیش کس گردن خمیدن

همین دستی بدامان تو دارم / مروت نیست دامن پس کشیدن

زمانی ای برادر مستمع باش / ز نقل دیگرم باید شنیدن

شبی در فکر خواطر خفته بودم / طلوع صبح صادق در دمیدن

صدائی آمد از بالا بگوشم / نهادم گوش در راه شنیدن

رسید از عالم غیبم سروشی / که فارغ گو از تشویش دیدن

بغفاریم چون اقرار کردی / مپرس از ساغر پیشین کشیدن

ازین گفتار بخشیدم گناهت / چه حاجت بر بد و نیکت رسیدن

بهر نوعی که کس ما را آشنا شد / بود مستوجب انعام دیدن

ندارد زین در ما ناامیدی / باُمیدش خواهد رسیدن

توکل مذهب از اندیشه دورست / سر اندیشه را باید بریدن

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر / فتاد در رهم عکس ماهی از منظر

ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم / چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه‌ای بنشستم دو چشم چون ما لا / گهی ستون زنخ دست و گه بزانو سر

به پیره زالی ازین قصه ماجرا گفتم / که دختر از که دایه بود و که مادر

نهانش کاوکاوش و عیانش طاعت / بنانش سبحه شمار و زبانش افسونگر

روان شد از پی تاراج انگشت / چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه / چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور

بصد هزار فسون وعده از و بگرفت / که بامداد دهد کلبه مرا زیور

ز شادی آن شب را تا بصبح نغنودم / گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ از پی آن / دو هفته ماه چو طاووس مست در چادر

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه / گشاده رز سر هر مو شمامه عنبر

چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم / ز طرف چاک گریبان گشود یکمه زر

چه گفت گفت که از بهر نو رخ قانع / خدایرا که سرکوچه حبیب مگذر

قسم بخلد که باغی که گشت کاری / بجان مادر و روح نیا و سر پدر

برای لذت خود عرض من بباد مده / بعیش یکدمه ناموس یکقبیله مبر

دگر تو بهر شری کام دل ز زر الحق / ترا چه کار باین دختران سیمین بر
جواب داد که ای آفتاب کشور حسن / کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی / تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر
ز بسکه کرد ز زاری و لابه شه خواهش / فغان من بدل آن نگار کرد اثر
بگفت کو ستون دستها بزیر زنخ / بگشت و سعی من اکنون حقیقت هر سر
بیا ببازی گنجینه بود او مشغول / من هم در کان گزو بر آرم زر
چو لعل رنگ حریر از زرین او دید / مثال غنچه نسرین در آمدم بنظر
چو گشت آمد و شد گرم اندران هفته / درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر
چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بخشم / گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت / بناله گفت که ای تیره بخت و بدگوهر
شد از شامت تو رفت نیک قبیله سیاه / شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور / چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بسکه با ناخن و سیلی بچهره زد آن ماه / گهی لاله شدش رخ و گه چو نیلوفر
طپانچه زد برخ خویش زال و من حیران / بسان رستم وقتی ز زخم زد به پسر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا / درین معامله از من نبو گناهی سر

به بر دو دست بعینی گل شکفته بچون — بخفتن تاب بیالود گوشهٔ معجر
بمغو فعل بد من برابر چشمم — چو عاصیی که درآید بعرصهٔ محشر
مرا چو دید با نگاه رحم بر من کرد — دلش بسوخت بحیرانی من مضطر
دو دیده عارض او در از اشک گلگون شست — رسید جامهٔ خونینش برکشید از بر
سرش بدامن عفو بر نهاد و بوسیدش — بگفت کای به وجاهت غلام فرمان
بر ایشان فریب و بسوزن حیله — رفوگری کنم این بخیه را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس — درین مطابه شد کام مرد وزن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

دی جانب زرغون بیکی راه گذر بر — افتاده در چشم یکی طرفه پسر بر
زین سرو قد و ماه رخ و غنچه زادی — عاشق در صدش بیشتر از پی چو قمر بر
از نسیم یکی چه بر زنخدان چو گل در — وز مشک یکی خال بلعل چو شکر بر
چون نرگس تر چشم خوشش ساحر خوبی — نه شرم نه آزرم بر آن نرگس تر بر
پیچیده یکی شال لک میرانه بسر در — بر بسته یکی گزلک ترکانه کمر بر
در دیده بعمدا سعی من بکید و نظر کرد — جان و دل من بود بدان تکیه و نظر بر

عاشق شدم و پیش دری ایستاده بماندم | که دست بسر بر زدم و گاه ببر بر

گفتم که مرا تلخ شد از تو سحر و شام | ای طعنه زده زلف ورخت شام و سحر بر

گفتا چو همی زاچه دهی دیده خیره | نفرین بچنین طیره کرد خیره بصر بر

روهان پدرم میکرد در شور رخ | آخر نه پدر راست همیت بپسر بر

گفتم سببی ساز خدایا بزودی | کان ماه شکرخنده بگرید بپدر بر

زر کیسه در شتیش کردم و بنمود | تا غره شد و رام بار آری و مکر بر بردن

بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوه | تا رام شد آن توسن بدمهر بزر بر

در پیش رخ افتاد و روان گشت بر عنبت | بوم زره او را همی باغ سره خسر بر

آن زلف درازش به بر خویش کشیدم | پس بکر و شد طبعه زدم آن درج درر بر

بستد زر و بگشاد سبک عقده شلوار | بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر

بنمود سرینی چو یکی جادر بنبه | یا چون گل بادام شکفته بشجر بر

کو لی چو گهر پاک بد انسان در سکافش | از آب تبقم کس نقطی زد بگهر بر

کو لاله عقیق است در آن تقه کافور | یا غنچه نگار از گل سرخ است ببر بر

چین چین گریبان عروس است بعینه | گر رشته ز زر دوخته رنگ گل تر بر

یا بوده شده پنبه یک دانه یاقوت | کز عکس همی نور فزودی ببصر بر

زکردم و بنهادم بسوی خنبش چون   برگشت و جدا گشت بازآی دگر بر

در خشم شد و گفت که ای خواهر و زن غ   کس از پی ز زن چه نهد خوف و خطر بر

در پیش خری کس چه نهد خود تن بارک   لوزینه چرا عرضه کند کس بقر بر

چندانش بیفشردی ان سرخ فوی را   کاسیب رسید از سر زنخش بجگر بر

چون شمع در ارزنت و لاهت کر ارکک   مانند چو شلغم بنکنده گذر بر

گفتم مکن میر پدر تندی و تیزی   رحم آر برین بیدل آسیمه بسر بر

دل بد چکنی بر من بد عهد چه کردم   تا صد چو شغبها سببی فتنه و شر بر

بگیر انگشت دگر بر سر و دانک نهادم   بگرفت و بگه که بره های گذر بر

بگشاد سرین باز در ان خفته برین سو   بگرفت و بدست خود و بنهاد بدر بر

تا خایه فرو رفت باهستگی این بار   ماندم ز پی نفع تو کوی بضرر بر

من بر زبرش خفته و او زیر تو گوئی   حوریست بزیر اندر و دیوی بزبر بر

رخوردم ازان دنبهٔ پرورده تدریج   زان بودن آوردن چنین رحم تبر بر

چون گشت تمام انچه مراد دل من بود   کژ کژ نظری کرد باشکال دگر بر

دیدش شده سرمست تشریف زرزخ   طوقیش بگردن در و تاجیش بسر بر

خندید و بمن گفت که تا عیب نگیری   گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر

امروز بتو چیست شه این کسوت چهرم
چمن مدح و ثنایم بچه او بند بشر بر

دی بحمام رز پی غسل جماع
گشت رهبر طالع میمون من

کیسه مالی با سرین چون بلور
بهر مالش گشت پیرامون من

چون مرا بر رو فکند از اشتیاق
حمله شهوت گشت در تن خون من

طرفه کونی بر سر کونم نهاد
کاش بودی کیر من در کون من

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

طلعت رومی و روی زنگ چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی

چهره رومی و صورت حبشی را
الکن خوبا چه بود علت زشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

شب دوشم آنکه در آغوش بود
شب امشبم کاش هم دوش بود

بظلمات چون خضر ره یافتم / لبم بر لب چشمهٔ نوش بود
بخوبی اگر شمع رخسار او / چراغ فلک در شبی خاموش بود
نیفتادی ار نعل از نوبتش / مه نو کجا حلقه در گوش بود
ز آهوی شیرافکن چشم او / دو چشمان من خواب خرگوش بود
چه خوش گفت سرباز سعدی ضعیف / مؤذن چو خون مست و مدهوش بود

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
گر التفات کند کمترین گدایی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
اگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه بنوازند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نه بینی در شهر پارسایی را

منه بجان تو بار فراق بدل ریش — که پشه نبرد سنگ آسیایی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می ندهد عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی — که یحتمل که اجابت بود دعایی را

رفتی و صد هزار دل دوست در رکیب — ایجان اهل دل که تواند ز تو شکیب

گوئی که احتمال کند مدت فراق — آنرا که یک نفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برآئی وگر ز شوق — ما جمله دیده بر ره و انگشت بر جبیب

از دست قاصدی که کتابت بیاورد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بستان نسیمی تو بر از تو گر رسد — خندان انار تازه به و سرخ روی سیب

این عید منتفق نشود خلق را نشاط — از بسکه بر رسیدنت آیین کهنه و زیب

این طلعت خجسته که داری تو غم مدار — کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه — خلق خفتنت چو گفته سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان — هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت
خانهٔ آباد عقل از وی خراب

از شراب عشق جانان مست شو
کانچه عقلت میبرد شربت و آب

قرب خواهی کوش از طاعت بصبح
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمش منزل نه بیند جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند
تا کهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید
شب نشستن تا بر آید آفتاب

سعدیا گر خود خواهی سبیل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ما را همه شب نمیبرد خواب
ای خفتهٔ روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند
وز حلّه بکوفه میبرند آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب

فارغ

خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتّاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلّاب
دیوانه کوی خوب رویان — دردش نکند جفای بوّاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن — الّا بفراق روی احباب

این که تو داری قیامتست نه قامت — وین نه تبسم که معجزاتست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که با تو میرود از عمر — هر نفسی میخورم هزار ندامت
عمر نبود انچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قدّ معتدلت نیست — انهمه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر برود در حسابگاه قیامت
اینهمه تلخی و نامرادی سعدی — گر تو پسندی سعادتست و سلامت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان ببری به لطافت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درفشان نظری از سر رأفت

هر ملک وجودی را بشوخی بگرفتی
سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

گویند صبوری بکن از یار صبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تو نیکو نبود ماه باضافت

از آنکه دلارام دهد وعده کشتن
باید که ز سرکشش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا دُر و مرجان بود و خوف و مخافت

ای ماه دو هفته در نقابت
یا حوری دست در خضابت

وان وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس و قزح در آفتابت

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل
فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دوابت

گرچه تو امیر و ما اسیریم … گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم … دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا … زاندازه ببرد جفا را
باز آی که از غم تو ما را … چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم … اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم … چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی … دل بر نمکت لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی … این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو … مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگوی و بشنو … شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم … خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم … وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی … چندانکه همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی … جان بر لب و کشتی بر خطابست
سعدی تو چه در خور وصل اویی … تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت
زیبا نتوان دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز برین خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم من از دست غم و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضلست بر اصحابت
ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن نمی‌گردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این خط شریف از آن بنانست
وین نقل حدیث از آن دهانست

آن بوی عبیر آشنائی
از نکهت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدانست

فاخه

قصد مکن آهوی ختن بو — کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیف است — وین خود چه کنایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین — از منطق آن شکرفشانست
این خط بیرم نشاید انداخت — کز خدمت ماه آسمانست
روزی ربود روان سعدی — کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن بر دو سخن روانست

این باد بهار بوستانست — یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد این خط نگارین — گوئی خط یار دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع در گدازیم — اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارست — بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ مؤذنی در آید — گویم که درای کاروانست
با اینهمه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت — سر پنجهٔ صبر ناتوانست

هزاری دستان دمساز
نالیدن دردناک سعدی

تفریق میان جسم و جانست
بر دعوی دوستی بیانست

آتش به نی قلم در انداخت
وین دود که میرود دخانست

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوی کافتاده بمیدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
چون باد بجنباند شاخ گل بستانت

هر چند نمیورزد بر فرق جهان سنگینت
گوی دل من بشکست بر چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمیباید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
پیش نظرت چون بهتر از هجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جانست او یا دوستتر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

بالان

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست — عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح — تا دل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل — آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست — بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد — خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد — ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست — که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

صبح گل و بانگ مرغ برخاست — ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان — نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو صنع سر بیچون — چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم | تا زشت نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک هم بسوزد | ز آتش که بزیر سنگ پیداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف | میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی | که مخلص شود گرفتارت
منهم اول که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو بر بکنم | تا نبینم فراق دیدارت
تو ملول و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت

چشم

چشم سعدی بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحر آرست

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارست

چنان بموی تو آشفته ام ببوی تو مست | که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده باز می نشود | خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص میطلبد هر کی گرفتارست | من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست | بجانبی متعلق شد از هزار بجست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت | اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید | کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول | معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی | چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید | که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی | که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود | در این سخن که بخواهند برد دست بدست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت گیر که ازین به صفتی نیست

بپوشید کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست گدا است
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
به ز آدمی دان که درو خاصیتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
خرسندی باش گرت نیست که بی مصلحتی نیست

آن همت نباشد که شکایت کند از درد
فریاد ز جهال کسش مرحمتی نیست

آن عاشق مجروح نداند که چه گفتست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر هست
عاشقان را منتهای کام نیست

ازمن ازان

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
میبرد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که دردآشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره میبرد
ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد

ابروش خم بکمان ماند و قد راست به تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد

محبت آنست که روزی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میان دارد

ایکه گفتی سرو اندر پی خونخواره خویش
باک کمری که در دست عنان دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید زدل
هر که بر چهره ازین درد «داغ» نشان دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانه دارد

ای سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز
همسایه غم باشد و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شوم باد بکویت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
فریاد مکن پای بکشد یا برهاند

ارباب

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبنده قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که بوجه ما اثبات عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر از انگشتی و خطا کردی
برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما امروز بیرون نخواهد شد
کین بسط ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

گر سر الم زیست وقف نفس سعدی
الا بکسی گوید کورا المی باشد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبانرا
دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است بر خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
هر کرا که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمیرا که خار در پاست
نرود طرفه جانور باشد

گو ترش کن روی بنشین و تلخ گوی — زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق بریده پر باشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد — ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی — صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلیست یا لبانت قندست یا دهانت — تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا — لیکن برابر نقشی سحر مبین نباشد

زنبور اگر نیشش باشد بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر مهر در جهان از شاه تا فقیری — با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل — در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند — گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا — تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد

الا گرش برانی علت جز این نباشد

ای روی تو جمله عالم دل / گیسوی تو لیل مبهم دل
اندر پس هفت پرده ما را / تو مردم دیده محرم دل
دل خاتم لعل چون عقیقت / آمد چو نگین خاتم دل
عشق است یکی محیط اعظم / این بحر کجا ز شبنم دل
دل یم عظیم هر دو عالم / چون قطرهٔ خورده از یم دل
از غر بستهٔ دهانت / آمد قدح دمادم دل
تا معنی استوای رحمن / دیدیم بعرش اعظم دل
معلوم شد آنکه غایب کون / بر قطرهٔ ما تقدّم دل
شد هر مثش بهیم محکم / دیدم چو کتاب محکم دل
در دیر تنم نواخت ناقوس / تا عیسی ابن مریم دل
انجیل مسیح دم شنیدم / با سامعهٔ دل از دم دل
آمد سحر این بگوش جانم / دوشینه ز بام عالم دل

من آینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلّی صفاتم

عالم همه عکس طلعت عشق / گوئی همه نور جلوت عشق

معنی هویت الهی — دانی چه بود هویت عشق

تفسیر حقیقة الحق بین — شرحی بود از حقیقت عشق

حرف شهد الله ای حریفان — رمزی بود از شهادت عشق

دریای محیط و بحر اعظم — رشحی بود از افاضت عشق

آن بار امانت خدا را — برداشته حول و قوت عشق

ابداع عوالم الهی — پیداست ز دست قدرت عشق

ماشاء الله کان حدیثی — در منقبت و مشیت عشق

معصوم دلان پاک جان را — عاصم که بغیر عصمت عشق

در حضرت عشق می نباشد — جای دگری بخلوت عشق

در سینه بگوش دل همی گفت — در حضرت حسن حضرت عشق

من آینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلی صفاتم

ما را سر حرف بیش و کم نیست — الا غم عشق هیچ غم نیست

بر هستی خود قلم کشیدیم — بر صفحهٔ ما جز این رقم نیست

بر لوح دل آن قد الف را — اندیشهٔ لوح و نه قلم نیست

در این

در آیینهٔ صد دش ما را / منظور بجز شه قدم نیست
شمشیر چو میزند حریفش / جز معنی آهوی حرم نیست
گردن فتاد کان نگیرم / آیین عنایت و کرم نیست
بر خوان لطیف نعمة الله / جز یاد کری و لی نعم نیست
از آنکه بسی از کمند ماتافت / در مذهب عاشقی قدم نیست
آنسه که نه خاک راه باشد / اندر ره عشق محترم نیست
جز آیینهٔ صمد درین دیر / جز جلوهٔ صورت صنم نیست
زیبا صنم لطیف ما را / جز این دم پاک لاجرم نیست

من آئینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلی صفاتم

من در همه شه بوحیدم / امروز بعاشقی فریدم
عادل قدم از مقام دارم / صاحب نظر از کمال دیدم
مبعوث مقام خاص محمود / آیینهٔ احمد حمیدم
ینبوع فیوض ذو الکلام / فیاض گروه مستفیدم
فرقان حکیم بابیانم / قرآن مبارک مجیدم

فارغ ز غوایت و ضلالت   روشن کنی منهج رشیدم
همواره موفق و مقیمم   پیوسته مؤید و سدیدم
خلق از ضرر منی آرمیدند   در میکده تا در آرمیدم
ذوقی ز جهان نماند جانرا   تا بادهٔ معرفت چشیدم
افلاک ز حمل عشق عاجز   من بار امانتش کشیدم
دلدار مرا بخلوت دل   حرفش گفت بگوش جان شنیدم

من آینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلی صفاتم

آینهٔ صورت عظیمم   گنجینهٔ معنی قدیمم
بنصفت بنما بمن در امروز   بیماری عشق را حکیمم
نقشی که ز خامهٔ الهی   همچو به مصحف کریمم
آن قامت و طره و دهانت   یا همچو الف است و لام و میمم
آمد دم رحمتی و بشکفت   این غنچهٔ دل از آن نسیمم
موسی دل و فالق البحارم   عیسی دم و حجة الرحیمم
در نار جلال چون خلیلم   در طور جمال چون کلیمم

زانکه

زانگشت قمر شگاف گردد — بدر دل دهر دان دو نیم
از قامت فاستقم الف وار — بر منهج عدل مستقیم
زلفت کمند ان اسیرم — لعلت شفای هر سقیم
با اشک چو سیم وروی چون زر — حاجت بنبود بزر و سیم
این نکته مراست ورد دایم — تا بر در میکده مقیم

من آینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلی صفاتم

من آینهٔ جمال شاهم — مرآت تجلی الهم
سلطان سریر ملک تمکین — خوبان جهان همه سپاهم
خاک ره عشق گاه گاهی — عشاق تمام خاک راهم
بخاک نظر اگر گمارم — اکسیر شود بیک نگاهم
در موج فتن چو ملک تو هم — در مانده غریق را پناهم
من خانهٔ گنج خاص الله — بشکسته طلسم لا الهم
بر چرخ مجردات مهرم — بر اوج مقدسات ماهم
که راه نماو گاه رهزن — از عارض وطرهٔ سیاهم

در مملکت جهان معنی — منم صاحب افسر و کلاهم
بیداد رسید کان عمرا — مشتاقعلی داد خواهم
یکسر فقرات پشت دشمن — بشکسته ز ذو الفقار آهم
در سامعهٔ دل آمد این دم — از هاتف غیب صبحگاهم

من آینهٔ جمال ذاتم
مرآت تجلی صفاتم

بی کام و زبان بیان مشتاق — بی نام و نشان نشان مشتاق
آن عرصهٔ لامکان که گفتند — شرحی بود از مکان مشتاق
روح القدسی که وصف کردند — یکدم ز لب و دهان مشتاق
روح اعظم که تو شنیدی — یکدام رشتهٔ جان مشتاق
جبریل امین برید اعظم — از حق شده ترجمان مشتاق
این اطلس چرخ چیست دانی — فرشی است ز آستان مشتاق
خورشید حقیقت الحقایق — آن کوکب آسمان مشتاق
آیات بلیغهٔ سماوی — منزل همگی به شأن مشتاق
رمز ازل و ابد تمامی — یک قصه ز داستان مشتاق

ان پیکر ذو الفقار مشهور / قتّال منافقان مشتاق

معنی لسان صدق اعلا / خاصیتی از لسان مشتاق

در گنج دل این حدیث غیبی / آمد سحر از زبان مشتاق

من آینهٔ جمال ذاتم / مرآت تجلّی صفاتم

بشنو از نی چون حکایت میکند / شکر میگوید شکایت می کند

شکر میگوید صریح و شکوه را / خود بعنوان کنایت می کند

وان بدایت شکوه دارد از فراق / شکر وصل از نهایت می کند

از نیستان تا مرا ببریده اند / یاد ایام بدایت می کند

با نیستان چونکه پیوندش فتاد / شکرها بیحد و غایت می کند

چیست نی دانی بگویم من قلم / حق دران نفخ از عنایت می کند

روح اعظم روح پاک احمد است / شاه اسرار ولایت می کند

آیت کبری علی مرتضی است / مصطفی تفسیر آیت می کند

گفت نای حضرت فرد صمد / نفخ نی در وی سرایت می کند

نائی و دمساز میگوید سخن
نی ز نائی این روایت می‌کند

جملهٔ عالم فانی و باقیست او
کلّ شیئ هالک الّا وجهه

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

مرد که افلاک اندر جنبش است
زن که آن ارضین ارآمیده‌اند

نالهٔ آن آسمان و این زمین
عارفان از کشش دل بشنیده‌اند

جملهٔ ذرّات عالم سربسر
از دلم در خاک و خون غلطیده‌اند

نقطهٔ ذاتم اگر ثابت بنود
این سموات ازکجی جنبیده‌اند

هشر منی بار امانت می‌کشد
بهر من این حمل را سنجیده‌اند

عارفان کاین حمل کردند احتمال
بار تا سرکش و هوشش ودیده‌اند

عاشقان کاین بار را برداشتند
بار را بر خویشتن بگزیده‌اند

قوّت و حول از او بگرفته‌اند
خویش را فانی مطلق دیده‌اند

در ازل این نغمه می‌سنجیده‌ام
نه فلک از ذوق می‌رقصیده‌اند

جملهٔ عالم فانی و باقیست او
کلّ شیئ هالک الّا وجهه

نی حدیث راه پرخون می کند | قصه‌های عشق مجنون می کند
هر نفس کز سینه خود بر می کشد | دمبدم دردیم افزون میکند
میسراید قصه یار و مرا | یاد غیر از سینه بیرون می کند
پرده هر دم دگرگون می زند | حالت دل را دگرگون می کند
وصف نی زان نرگس فتان مست | عاشق زار مست و مفتون می کند
با وی مست خراب عاشقان | کس نمی داند که نی چون می کند
سر کنت کنزا میگوید بدل | خاک بر سر گنج قارون می کند
جان رستم دیده از ضحاک را | قصه تاج فریدون می کند
با گرفتاران عجب سامری | شرح استغنای هارون می کند
مطرب و ساز بهر گوش دل | دمبدم این نغمه موزون می کند

جمله عالم فانی و باقیست او
کل شیء هالک الا وجهه

محرم این هوش جز بیهوش نیست | هر زبان را مشتری جز گوش نیست
دمبدم نائی در آن دم میدمد | لاجرم نی از نوا خاموش نیست
گرمی نی از دم دمساز ماست | جز درون سینه آتش پرجوش نیست

نغمه‌های عاشقان را می‌دمد
سینه عاشق را دگر دم چیست نیست

نفس از لبست در معنی حبیب د
هرکه این دم جان او بیهوش نیست

هستی نائی نغمه‌اش خوش می‌نواخت
در سرم هستی از نوای دوش نیست

دم سرای چنین شوق و دم همچو نی
مستمع جز بر نی ای چه نوش نیست

نیش غم شد در دلم بس کارگر
جز لب وی نیش غم را نیش نیست

جمله عالم فانی و باقیست او
کل شیء هالک الا وجهه

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

گوش کر را ناله‌ام مقبول نیست
چشم کور از سر من منظور نیست

سر غم چون جان و ناله چون تنست
تن ز جان و جان ز من مستور نیست

جان و سر در چشم ناله جلوه گر
لیک کس را دید جان دستور نیست

شکر نی نغمه زن زاید ولی
کی چشد آنکش سر پر شور نیست

حق انا الحق می‌سراید دمبدم
نقش نی جز صلصلت منصور نیست

نائی اندر نی ستیزد محتجب
غیر این اندر جهان مشهور نیست

وای بهر چنین نائی و حق چنین نی است
غیر نائی را دگر مذکور نیست

بسته نائی فاش می بیند زنی | آنکه در چشم بصیرت کور نیست

جمله عالم فانی و باقیست او
کل شیء هالک الا وجهه

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

کیف حال الوقت گفتم نای گفت | حالتی والله حالی لا یطاق

با نیستان گو رحمت بر غمت | وز فراقش طاقتش که بی طاق

آتشی افتاد در جانش زنو | گر دمش جانست کاندر احتراق

مینگرد صبح و شام و روز و شب | فارغ از ناله الی یوم التلاق

ای خوشش از وزی چو افتد با توام | اتصالی از پی این افتراق

تا شوم دور از تو ای شکرستان | تلخ باشد شکرم لذت مذاق

چند زین ایام هجر و انفصال | یاد باد اوقات قرب اتفاق

انا عند النفوس فهو فان | کلما عند الاله فهو باق

همچو مشتاق نغمه سنج | همچو انه میسراید این سیاق

جمله عالم فانی و باقیست او
کل شیء هالک الا وجهه

در حدیث آمده که بیت حرام | نکته دردی علی عمرانی
در جهان هست خانه کعبه بنام | نکته دردی علی حسانی
دل ما کعبه ایست سینه مقام | نکته دردی علی نورانی
حرم لطف سینهٔ عشاق | دل چو بیت الحرام روحانی
علی معنوی بکعبهٔ دل | نقش وجه الله ربانی
صورت مطلق مجرد پاک | فارغ از کسوت هیولانی
جلوهٔ ذات مطلق احدی | که در بر لباس وحدانی
کیف ذات قید مطلق را | آمده چون قمیص رحمانی
نقش وجه الله پیراهن | ذات مطلق چو ماه کنعانی
کیف اول است این کیف | کیف مصر یوسف ثانی
روح باشد مذکر از شنوی | نفس باشد مؤنث از دانی
روح قدسی بود ابو طالب | بدر مرتضای سبحانی
دل ورا آن طالب آمده بجه | نکته از روح قدس عرفانی
مطمئنه نفس را باید | فاطمه بنت اسد خوانی

روح قدسی بطمأنینه کشد — از دراجی در شرح نتوانی
زاید از ازدواج این زوجین — مادر ما چنانکه میدانی
ع مظهر العجائب ما — ضمنی لیک فهم صمدانی
ضمنی صورت است و تمثالی — ضمنی معنی است و فهوانی
کعبه دیر صنم صمد بنگر — هست چو دیر و بکار دیرانی
بت پرستی خدا پرستی ماست — عین کفر است این مسلمانی
در دل مؤمنان کند نازل — حق سکینه بنص قرآنی
کشف آید بدل تیغ رصف — نفخه از بهشت روحانی
نام آن باد خضر سکینه بجو — هست یار اسکینه ارزانی
معنی او بستر محجوب است — هیچ باد لطیف پنهانی
صورت او عیان و در نظر است — هیچ وجه وجیه انسانی
شرح رمز حضور را گفتم — بشنو از عارف سخندانی

دل ما آمده زجاجه نور — سینه مشکوة و نور حق مصباح
هست چو گنجینه است و حق گنجور — عشق چون گنج و نام حق مفتاح

کنج دلم اگر نه گنج بد — جز دم پیر کامدش فتاح
در نکنجد نست در دل پاک — عاشقانه است روز استفتاح
جنگ از عشق چه بگشاید — بر سرم های عشق جناح
گر زنی رو بهم کج منه بر — لیس فی شرحکم علی جناح
عقل کشته و صبر چنین لشکر — صبر همچنین شراع و حق ملاح
عشق چنین بادشه باعشق — کشتی زر با شرطه یافت فلاح
سخنان عاشقانست — ملاحت اهل بلعلی ملاح

چشم من جام شراب از لی گشت — ساغر باده مشتاق علمیت
ساغر و باده یکی در نظر است — عین انسان نه عین حیوانیت

روی تو مصحف است و نام علی — بر رخت نقش آیت نور است
عارضت همچو رق منشوری — خط بر آن چنین کتاب مسطور است
نقش خطت بلوح سینه ماست — سینه ما چو رق منشور است
دل چو ویرانه عشق تو چنین گنج — این خراب از غم تو معمور است

مرا

سینهٔ ماست وادی ایمن
عشق تو آتش است و ما طور است

استقامت طمع مدار ز من
عشق دیوانه عقل مخمور است

عاقلان رمز عشق کی دانند
عشق مست است و عقل مستور است

عیسی ما می روان بخش است
مریم ما درخت انگور است

چون دلش بحر آتشین آمد
قسم حق به بحر مسجور است

غیر ذات عاشق
که در اقلیم غیب مشهور است

نظری برگشت بدفتر ما
تا ببینی رسایل غیبی

دل مشتاق عین لام و با
جلوه گاه نقوش لاریبی

لوح ما عارفان معنی
جز دفتر علم غیب نبود

ان دل ما ز مهر مصطفی است
آئینهٔ نقش ریب نبود

از خلعت اصطفای موسی
جز منقبت شعیب نبود

بادی ز گلستان نیاید
الا ز عبیر حبیب نبود

هرکو ز کف عاشق
صحبت نخله صحیب نبود

انسان چو شجر سخن چو میوه — میوه ز شجر لطیف آمد

گر اصل شجر لطیف باشد — خود میوهٔ ان کثیف آمد

از اصل خبیث ذات جنت — پیدا اشرف از شریف آمد

مادر چو عفیفه بود فرزند — ستار ز دل عفیف آمد

از قحبهٔ بد منش اگر زاد — فرزند ربی خفیف آمد

محو حق کیست انکه راست بان — در همه حال همچو قسطاس است

او چو قطب است و آسمان دایر — بر وجودش بصعبت آس است

آدمیرا چو معنی نبود — ناس نبود ولیک نسناس است

آدمی شخص عادل الخلق است — ناس انسان کامل اشناس است

ای انسان حمّال الحام است — جان نشناس جای وسواس است

دم حق وحی جبرئیل بود — دم باطل پیام خناس است

نظر اهل معنی و قدمش — این چو مفتاح و ان چو مقیاس است

نظرش شوای انظار است — نفسش اقتدای انفاس است

ذو الفقار بیست قاطع البرهان	نفس او کسر تیغ الماس است
دست او را قلم است و روح قلم	های او هیچو لوح و قرطاس است

ساقیا ماه عشق سرشناس است
قمر و شمس ساغر و کاس است

ساقی بده آن جام شراب ارزان را	تا فاش کنم سر نهان او دلها را
در گرمی پخته ز بکار بر آئیم	یکسو نهم این خامی و این ساده دلان را
رندانه قدم سوی خرابات گذاریم	بر باد دهم دفتر زرق و دغل را
مطرب بزن آن نغمهٔ عشاق حجازی	تا ساز کنم شیوهٔ رقص جمل را
در راه چنین نغمه منصور نوازم	بر دار کنم ساز نوای سیلی را
ساقی که و مطرب که و هم ساقی مطرب	یکتا بین شو و بر بند چشم دو را
ای ساقی میخانهٔ فیاض قدیم	قسام منم جام مرام بزلی را
ای مطرب دستان زن بزم حرم	دمساز منم ساز خضر اجل را

رو وام کن از حضرت حق قبهٔ الهی
وانگاه ببین در رخ مشتاق تجلی

گنجینه منم همبری را	آیینه منم سکندری را

ساقی بجز امنم درین دور | مستان شراب حیدری را
مطرب بجز امنم درین قرن | دستان مقام جعفری را
من هر دو شه نعیم از روشن | سازم مه و مهر و مشتری را
نائب بجز امنم درین عصر | آن مهدی ابن عسکری را
من شمس حقیقتم که حقم | آموخته ذره پروری را
در شرح بنی نعم ملعم | مقدادی را ابوذری را
در سلسلهٔ بی نعم مربی | سلمانی را و قنبری را
من جمع کنم بهم بیکدم | سلطانی را و چاکری را
معشوقی را و عاشقی را | دل باختگی و دلبری را
از فرق شهان برم بیکدست | من تاج کلاه سروری را
بر فرق که انهم بیکدم | تاج شهی و مظفری را
بخشم بیک اشارت چشم | فغفوری روم و قیصری را

امروز عیان و فاش گفته
مشتاق قلندری را

نعرهٔ حیدری زنم از دم شاه اولیا | جام قلندری زنم از دم شاه اولیا

آینه ام چو منجلی شد بولایت علی
کوس سکندری زنم از دم شاه اولیا

نعره برآرم از جگر ضربت ذوالفقار کر
مرحب خیبری زنم از دم شاه اولیا

رخ چو آفتاب را بر فکنم نقاب
طعنه بمشتری زنم از دم شاه اولیا

تخت نشین شوم چو شه بار دگر بفرق
تاج مظفری زنم از دم شاه اولیا

بر در شاه لافتی شاه علی مرتضی
نوبت قنبری زنم از دم شاه اولیا

در خرابات شاه دین چنبر و کشتی یقین
دم ز ابوذری زنم از دم شاه اولیا

از همه جهان چو برترم زینه اگر ابر سرم
افسر برتری زنم از دم شاه اولیا

عبده دم از زبنده سر ببرم ز عبده
دم ز غضنفری زنم از دم شاه اولیا

مالک اشترم بجبر بر سر خصم مستعر
ضربت اشتری زنم از دم شاه اولیا

گشت تمام زر برخ شعرهای دگر
سکه حیدری زنم از دم شاه اولیا

مبدء اشتیاق من چون ز علیست رهبرم
کردم مصدری زنم از دم شاه اولیا

بچشم کم مبین عشاق ما را
درایشان مینگر اخلاق ما را

ز مرآت جمال ما عیان بین
جمال حضرت خلاق ما را

کتاب ناطق حق چو ماییم
نظر کن جزو جزو اوراق ما را

طریق ما ز مشتاقی چو جوئی
ز اشراقی مپرس اشراق ما را

رواقیین ز افلاطون نگویند
بنوشند ار می رواق ما را

الست از حق بلی از خلق باهم
حکایت می کند میثاق ما را

بخوان نعمت الله گر نشینی
بنوشی نعمت رزاق ما را

رفیقند هر چه عالم مطلق آید
چو یابی لشکر اطلاق ما را

دم رحمن چه از یمن جو است
نسیم آید استنشاق ما را

چو از سم هوا مسموم گشتی
برو تحصیل کن تریاق ما را

نظر خواهی رخ نور علا را
ببین آئینهٔ مشتاق ما را

ساقی دگر بیاور بیفکن پیاله را
کن شیر حمله این خرد چون غزاله را

مصباح جان زجاجهٔ حق گفت آراده
مصباح باده را و زجاجه پیاله را

بر آتش است و عقل بود چون زبانه ها
باید فروخت ز آتش می این زباله را

زان باده در پیاله بیاور که از دلم
یکجرعه آتش بدهد غم هزار ساله را

در هاله چهر اگر نشنیدی بیا ببین
خورشید باده در قدح همچو هاله را

تا چند همچو لاله نهد داغ دل ترا
در گستر پیاله و بکن داغ لاله را

چند ز رزبیل و کتب ای مدعی بشوی | از آب می نقوش کتاب و رساله را
ابر العصیان چه حاجت شرح و بیان | دلاله را بگیر کم کن دلاله سالا
دلاله کیست عالم رسمی که دامیان | پاشیده دانه را و فکنده حباله را
بر بنه کمش های ز مقامات راهان | بشنو ز نطق پیر مغان این مقاله را
عفت صفت الله و عفت تعاله | صفت ترا چو گشت بیفکن تعاله را

مشتاق چیز نشری نور فیض عام بجو
ز خوان نعمة الله ما این نواله

جبهه ما مطلع نور حبیب | سینهٔ ما مخزن سر عجیب
راه روان جمله مریضان عشق | لعل مسیحی نفس ما طبیب
وصف دلارام ز جان باز پرس | حالت گل گوش کن از عندلیب
جاز چه داند صفت لطف گل | شفقت یار مپرس از رقیب
دل شده کانجا ز در حق میران | انک یا رب قریب مجیب
ظلم ستم پیشه نهان از تو نیست | انک یا رب نعم الحسیب
حال غریبان بنگر یا کریم | رخ با سیران بنما یا قریب
دعوت مشتاق دلدان کمتر کی | انت سمیع لی یا مستجیب

در رخ مشتاق قطع شهید
جلوه‌گاه شاه شهید و غیب

شاه غیب چو مکشوف کند سر غیوب | خوب رویان همه گفته ز حجب محجوب
حسن فایق بنگر کز لمعانش گردد | جان خاصان بمقرب بتجیر منسوب
عشق غالب بنگر کز سطوتش گردید | عزم عالی همه زان حمله اسیر و مغلوب
با کمال عظمت لطف خفی را بنگر | در تجلی که اندر دل اصحاب قلوب
خوش نشسته بدر میکده ذنب اعظم | حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
عاشقان مغبچگان پیر مغان حضرت عشق | ذیل عفوش همه را آمده ستار عیوب

رخ مشتاق قطع مطلع انوار شهود
دل مشتاق قطع مخزن اسرار غیوب

رخ ما جلوه‌گاه حسن یار است | جمالش از رخ ما آشکار است
دل ما همچو زلف اوست دایم | قرارش گاه و گاهی بیقرار است
پریشانست گاهی گاه جمع است | گهی بی‌تاب و گاهی تابدار است
درآن جان و دلم بر حلقهٔ عشق | تعالی الله دلم بر ور دکار است
دل خم عشق را بر حلقهٔ عشق | مرتبه‌هی امید وار است

انور

ز نور عشق این انجم منیر است
رخش را مهر و مه آینه دار است

مربی علی الاطلاق عشق است
از عشق این صفت عالی مدار است

تعالی الله ز عشق کیمیا کار
که نقد قلب از و کامل عیار است

بملک عاشقی او مالک الملک
بملکش ثابت است و پایدار است

ردائی او جلال کبریائی
ازارش عصمت کبری و اقتدار است

غنی مطلق است آن حضرت عشق
کمالش نه کمال مستعار است

بکس محتاج نبود عز و شانش
ولی مشتاق هر محتاج و خوار است

وجه ازلی را رخ ما گشته چو مرآت
مصباح رخش را دل ما گشته چو مشکوة

بحر است دل ما فلکش همچو حبابی
شمس است دل ما و کواکب همه ذرات

لوحیست دل ما قلم صنع الهی
بنگاشته بروی رقم کل کمالات

گنجینه دل ما که خدایش شده گنجور
مخزون شده در وی همه اسرار خفیات

بر دیدهٔ ما منکشف انوار تجلی
در سینهٔ ما مجتمع کل افاضات

از زر دل ما مختفی اسرار ولایت
وز زر در ما منجلی انوار نبوات

خوبان همه مرآت صفات احدیت
رخسارهٔ مشتاقی آینهٔ ذات

آنماه که از دیدن رویش جان عاشق است
رونق ده نقش او زینت ده آفاق است

مرآت صفات او هر حضرت تقییدی
آئینهٔ ذات او آنحضرت اطلاق است

آنحضرت مظهر آن ذات محقق را
این سر هویت را برگیر مصداق است

این جامع اعیانست این مجمع اکوانست
آنحضرت انسانست کائینهٔ خلاق است

حضرتست صفت بحر او جامع اوصافست
حضرتست خلق بحر او جامع اخلاق است

در جمع چو غرق آید لب بسته و خاموشست
در ساحل فرق آید دستان زن و نطاقست

که مطرب بزمی از نغمهٔ اذکار است
که ساقی روحانی از بادهٔ اشواق است

از نور جمالش دل مغلوب مواجید است
از فیض جلالش جان مستغرق اذواق است

مرآت جمال حق نور علی اعلا
مجلای جلال حق رخسارهٔ مشتاقست

حال آئینهٔ جمال ذات است
مرآت تجلی صفات است

مجلای تجلیات دایم
دایم متنقل از جهات است

هر لحظه تجلی دگرگون
دایر بره حال ز لایحات است

هر لایحه از لوایح غیب
آئینهٔ ز مجرد ذات است

جلوات صفات از دل ما / پیوسته مجلّی ما و ذات است

همه آینهٔ مجرّدی را / عینی ز عیان ثابتات است

اسما همه ظلّ یک مسمّا / دانش بری از تکثّرات است

عنوان رخ عشاق / دیباچهٔ آن کتاب ذات است

هو جمله یکی است لیکن او را
در هر ممکن تجلّیات است

لمعهٔ طور نور سیّد ماست / نور معراج طور سیّد ماست

گر حضور کلیم در طور است / طور اندر حضور سیّد ماست

نطق داود در زبور آمد / سرّ قرآن زبور سیّد ماست

هدهد از طایر سلیمان است / جبرئیل از طیور سیّد ماست

هر دلی را ز خرّمی سروری است / سرور از سرور سیّد ماست

هر سری را ز شور عشق فتد / شور آن سر ز شور سیّد ماست

باده بر جان هر که زور آمد / زور آن باده زور سیّد ماست

گر خطایی ز ما برفت کنون / آن خطا نه ز قصور سیّد ماست

شد عطا گر ز ما خطا چه عجب / نفس ما پس غفور سیّد ماست

رقم مشتاق عین و لام و یا
جلوه گاه ظهور سید ماست

ساقیا دُرد جام تو صاف است
قهر تو عین جمله الطاف است

ذات تو محض رحمت است و کرم
غضب عارضی ز اوصاف است

سَبَقَتْ رحمتی علی غَضَبی
زین معانی بیان کشاف است

موج بحر تو کوه بر کوه است
بحر موج تو قاف در قاف است

گر بمعنی ظهور عشق غرض
نون کن را چه ربط با کاف است

عشق سیمای حسن را بشناخت
علم این خاص اهل اعراف است

رسم درویشی و راه حق این است
ورنه اندر سؤالش اکاف است

تو چه دانی کمال مشتاقی
که ازان عیش و صاف است

نعمة الله سر برون گفته و رفت
نعمة الله عشق چنین گفته و رفت

صفت خود بیان ز هم بست و رفت
وصف نحن الصادقین گفته و رفت

هست تا سرفراز تاج که
دشمنانش سرنگون گفته و رفت

جلوه فرموده است در عین ظهور
باز روشن بطون گفته و رفت

از حجاب تن برون زد تازهٔ | کو زرخ سوی سخن گفته و رفت
بهر نفس مشرکان از لافتی | ذو الفقاری آتشین گفته و رفت
بوجه نهانی سخن از فقرش | سر اسرار ازل سخن گفته و رفت
از کتاب جامع رخسار خویش | دفتری کامل فنفن گفته و رفت
چشم و لعل او چو هاروت و مسیح | آتش اعجاز ان فن گفته و رفت
کو بتجدید بساط تازهٔ | رسم نعم الماهرفن گفته و رفت
جهل و نادانی ز عالم برگرفت | علم ماکان و یکون گفته و رفت
عقل شد آوارهٔ کوی عدم | عشق باز آمد جنون گفته و رفت
شقهٔ رایات سلطان الرضا | شرح انا موقنین گفته و رفت
زابر فیاض کرم فیض علی | جهد لحن المنزلین گفته و رفت
نور عین و لام و یا شد جلوه گر | نسخهٔ از کاف و نون گفته و رفت

نعمت الله بو بشت ق علا
سر ازین خرقه برون گفته و رفت

نعمت الله سر برون گفته و رفت | جلوهٔ زآئینهٔ ما کرده و رفت
مائده گسترد بهر میهمان | بهر مهمان مائده گسترد و رفت

رسم مجوسی که ثنا یاد داد
گر نامجوان تامی محو و رفت

صاف درخان داد بهر حال داد
صاف درخان داد و داد حال رفت

کور آتش نور چشم مجوس است
شد سوار و ماند از وی گور رفت

گرم و سرد افراط و تفریط نفوس
معتدل فرخ گرم و سرد رفت

از دو اجی ... دلرا با هوا
راز دراج نفس کوش فور رفت

پیر مغ ناله کبی میکده
آمد و مغ ناله کان پیاله ور رفت

نعمت الله بود مشتاق علا
سر ازین خرقه برون کلاه ور رفت

حسن رخ ما نور ولی الحسنات است
عشق ما رفیع الدرجات است

ذو العرش رفیع الدرجاتی در خدا گفت
عشقست که بیرون ز حد و جهت است

عشقست مسمای تمام همه اسما
عشقست که موصوف تمامی صفات است

عشقست که اندر جبروتش عظمات است
عشقست که اندر ملکوتش ملکات است

اندر ظلمات هوس نفس جفا جوی
دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است

ظلمات هوا های نفوس است سکندر
عشقست که حیران شده از ظلمات است

عشقست حرم و خاتم در حافظ ملکش
نفس اهرمن خاین و نازل درکات است

از اهرمن

از اهرمن ار اسم شود انگار منقش
بر خاتم جم نام عظیم البرکاتست

شد نام علی نقش نگین خاتم حق را
ور نه ز نگین اینهمه عز و سطواتست

در مجمع رندانهٔ مستان الهی
مشتاق ساقی شیرین حرکاتست

رخسارهٔ ما آینهٔ جلوهٔ ذاتست
آینهٔ ما مظهر جلوات صفاتست

هر اسم ز اسمای الهی و ربوبی
مرآت مسمای رفیع الدرجاتست

هر عین ز اعیان ثبوتی و وجودی
آینهٔ اسمای عظیم البرکاتست

هر جبههٔ او صفحهٔ فرقان مبین است
هر طرهٔ او عروهٔ وثقای نجاتست

آن طره و رخ مبدء لیلست و نهارست
آن عارض و خط عامل نور و ظلماتست

در گلشن رخسارهٔ او همچو گل نو
در گلشن دل بلبل جانباز النغاتست

لعلش شکرست و شکرستان جهان را
بر شکر او طوطی شیرین لهجاتست

بی فکر رخش راحت عالم همه رنج است
بی ذکر لبش زنده که جمله مماتست

عشقت که معراج مقامات رفیع است
حسنت که مرآت ورای الحسناتست

بر درگه او بس شطحات از چه بنا شد
وانگه ره او بس برکات از حرکاتست

که نور ظهورست و گهی ستر بطونست
که در جلواتست و گهی در خلواتست

کاهی چو نبی محض حجاب و کرم آمد | کاهی چو ولی عین جلال سطوات است
کاز آتش سوزندهٔ هجر پدر خود | چون فاطمه مستغرق بحر دمعات است
کاهی چو حسن جام پر از ساغر زهر است | کاهی چو حسین تشنه لب آب فرات است
کاهی ز علی با و سراپای سلاله | اندر جلوتش عشوات و جلوات است

خواهان همه مظهر جلوات صفاتش
مشتاق آیینهٔ جلوهٔ ذات است

ایجاد دو عالم را عشق ازلی باعث | عشق دل آدم را الحق علی باعث
ز اغیار چو بگسستم با یار به پیوستم | این متصلی را شد آن منفصلی باعث
چون عهد خدا بستم عهد همه بشکستم | این عهد چه دارا آن عهد بلی باعث
از حسن عمل راه جنت طلبد از حق | بر قرب خدا ما را شد بی‌عملی باعث
مقبول آنحضرت پاکیزه کی تن نیست | بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث
پاکیزه کی دل را حاجت همه مشکل را | تکریم نبی منشا تعظیم ولی باعث

تعظیم طریقت ها شد نور علی باعث
تکمیل حقیقت را مشتاق علی باعث

حقیقه در زمینی مایم وارث | قدیم الذات و اندر وصف حادث

باشه منکشف از رب مجلّی / باشد منهج از حق باعث

تمام علم انواع وقایع / نظام فهم اطوار حوادث

زمانی آدمیم و شیث و ادریس / گهی نوحیم و گاهی صالح و یافث

چو موسی فالق البحریم و فارق / چو عیسی ناقح الروحیم و نافث

بآن چون چرخ صابر گاه دایر / مثال قطب ساکن گاه لابث

بحر مشتاق برگو اندرین در
علی را در ولایت کیست وارث

دمد از سینهٔ ما شمس وهّاج / چکد از دیدهٔ ما ماء ثجّاج

رخ ما شمس و اعیان جمله ذرات / دل ما بحر و اکوان جمله امواج

منزّه ذات ما او تاد و اشباع / مقدّس ذات ما از افراد و ازواج

بفرق سروران ما تاج شاهی / بتاج خسروان ما درّة التاج

مقام عشق ما بس عالی مقام است / نه ادراک بشر را پایهٔ معراج

ز استغراق ادراکست مسلک / ز التیف احد ادراکست معراج

چه مسلک که عیان چون روز روشن / چه منهج که نهان همچون شب داج

گهی چون روی تو وضّاح و بسّام / گهی چون موی ما ظلمانی و داج

تعالی الله غنیّ مطلقم من — بحمد الله ز رستاقم نه محتاج
بملک دلبری شاهانه‌ام تخت — ز شهر عاشقی بگرفته‌ام باج
منم آن شاهباز دست قدرت — ز منقارم نیالآید تمتهاج
من آن شیخم که تا خرقهٔ عشق — بپای عاشقان با فرم چون تاج
من آن رندم که دایم بر سر دار — انا الحق میسرایم همچو حلّاج

بود ذات علی حق در یکتا
ولی شستن ز حق دریای موّاج

رخ ما ساغر و حسن ازل راح — رخ ما حق زجاجه حسن مصباح
هویت در حجاب حسن مستور — درین لیلی محقق حق ز ارواح
وجود لاتعین هست حق می — تعیّنها صراحیها و اقداح
مسمّی فاتح و اعیان حسنه این — بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
مفاتیح الغیوب اسمای حسنی است — غیوب اعیان و غیب الغیب فتّاح
حضور حضرت اسما در اعیان — حضور حضرت اعیان در ارواح
حضور حضرت ارواح دایم — بود در حضرت اجسام اشباح
حضور جملهٔ این چار حضرت — بود در حضرت جامع ابا صاح

حضور

حضور حضرت وجه العلی را
رخ مشتاق با مرآت وضّاح

منه بکوی خرابات با قدم گستاخ — مزن بحضرت رندان با بودم گستاخ
جناب پیر مغان حرمتی دگر دارد — مبین بجانب آن شاه محترم گستاخ
شهان محتشم اند خادمان درش — مرو بحرمت شاهان محتشم گستاخ
شوی چو محرم بیت الصنم مبین زنهار — بسوی حضرت خدّام الحرم گستاخ
عنایت صمدی الهی نظر بکنی — بچشم کبر منه پند سوی صنم گستاخ

عیان ز چهره مشتاق کبریائی حیث:
منه ببارگه کبریا قدم گستاخ

دل موج محیط اکبر آمد — در بحر ازل چو گوهر آمد
گاهی بحر است و گاه گوهر — در بحر گهی شناور آمد
گاهی ذات است و گاه وصف است — که آینهٔ سکندر آمد
گهی جلوه نما و گه مجلا — که ظاهر و گاه مظهر آمد
گاهی مطلق گهی مقید — که مشتق و گاه مصدر آمد
گاهی راه است و گاه مقصد — که رهرو و گاه رهبر آمد

که رب قوی و شاه باشد   که عبد ضعیف و چاکر آمد
دل با همه عاشقیت گاهی   گاهی معشوق دلبر آمد
که بندهٔ عاجز و ضعیف است   که شاه ضعیف پرور آمد
که مهر مضیئ و نوربخش است   گاهی چرخ ماه الانور آمد
مظلوم گهی و دادخواه است   که خسرو دادگستر آمد
مغلوب که و ستم رسیده   منصور که و مظفر آمد
که صوفی خرقه پشمی باشد   که رند و گهی قلندر آمد
مجذوب گهی و گاه سالک   سلمان که و گاه بوذر آمد
گاهی نبی و گهی ولی است   که احمد و گاه حیدر آمد
گاهیست رضا شه طریقت   که شارع شرع جعفر آمد

دل آیت کبریای یزدان
مشتاق علی اکبر آمد

یدالله چنین دستگیر تو شد   محور غم که عالم اسیر تو شد
پذیرفت امر خدارا تو گشت   اسیر توان کو امیر تو شد
پرداختی دل ز اقوال خلق   مقالات حق دلپذیر تو شد

بدیدی بدل کبریای خدا — بزرگی که دنیا حقیر تو شد

ز فرعون دگر موسی لا تخف — دلیری چو هارون وزیر تو شد

ترا عقل همچون غزال و نفس — چو گرگی و عشق تو شیر تو شد

غزالی چرا ترسی از گرگ چون — پناه تو شیر دلیر تو شد

ترا شیر اگر بعد ازین غم مخور — تو شیری که او طعمه گیر تو شد

بشیر خدا چون شدی مستجیر — یقین دان که لطفش مجیر تو شد

ز نور علی چون شدی مستنیر — یقین دان که فیضش منیر تو شد

علی گر ز فیاض مشتاق است
شالی چرا دستگیر تو شد

نور علی مطلق در دیده عیان گردد — چون دیده به نور حق در های نگران گردد

چون عین یقین باشد دل نوح مبین باشد — چون دیده چنین باشد دل نیز چنین گردد

چون راه مغان پوید از آب مغان چه به — اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد

تن از حرکات دل آئینه های گردد — های از برکات جان گنجینه جان گردد

آدم چو ز گل سازند گل را همه های سازند — جان خود همه آن گردد

آن نور علی باشد آن سر ولی باشد — مشتاق علی باشد کاشوب جهان گردد

مشتاق علی آئین جهان همه آئینه
آئین چو نهان باشد ز آئینه عیان نکو

بار ز ساقی در میخانه کشود
لب پیمان سر خم نه کشود

چشم احسان نظر لطف مدام
از کرم بر من مستانه کشود

مطرب مست بتالیف نغم
بند غم از دل فرزانه کشود

مالک ملک بقا پیر مغان
بر گدا دیدهٔ شاهانه کشود

هر یک از نشئهٔ مستی ما
نظر لطف جداگانه کشود

خازن گنج الهی در گنج
در درون های ویرانه کشود

دلبر شاهد و شوخ و عیار
گره از موی به شانه کشود

چون گره از سر گیسو واکو
سلسله از دل دیوانه کشود

عیسی وقت بمفتاح نفس
قفل الواب شفاخانه کشود

از جگرهای علیلان فراق
شسته از لعل چو درمانه کشود

شستهٔ مغز و دماغ جان را
لعبی از زلف چو ریحانه کشود

نفس کامل شه سلطان رسل
نطق آن استن حنانه کشود

قلعهٔ خیبر دلرا حیدر
از دم همت مردانه کشود

چونکه

چونکه مشتاق شمع صفت
سوخت بال و پر پروانه کشف

اسم حق را چو جان ما جا شد / جان ما مظهر مسمّا شد
اسم جامع که جامع الاسماست / جمع اوصاف حق تعالی شد
ذات مطلق در اسمی از آن / اسم اعظم که خیر الاسما شد
مظهر اسم جامع احدی / مصطفی پادشاه طاها شد
مخزن اسم اعظم صمدی / مرتضی آن علی اعلا شد
اسم اعظم نبی اعظم دان / اسم اعظم و آل اولا شد
آن چو آیین و این چو آیینه / صورت آن آمد این چو معنی شد
صورت است عین معنی این / در نظر آنکه را که یکتا شد
روی مشتاق عین و لام و یا / مظهر اسمهای حسنی شد

دلی پر نور عشق ازو ظهور کند / سر ذره جانی ازو التماس نور کند
تجلی ازلی صعق را که راز جلال / یکی هو الله بموسی که بطور کند
مجردان همه جانش در صوامع قدس / دل سراز کرم خلوت حضور کند

مجاز قنطرهٔ آمد حقیقت حق را / خوشا دلیکه ازین قنطره عبور کند
فراق یوسف یعقوب بد ز غیرت عشق / که هرچه می‌کند آن دلبر غیور کند
ز غیرت ازل این بو العجب بعیدان / که آن پدر ز چنان نور دیده دور کند
پس حجاب ز نور و ظلم فکنده برخ / بدین دقیقه که عشاق را نفور کند
بغیر همت ذات علی مشتاقی / که خرق این حجب و شق این ستور کشد

شاه اقلیم جسم و جان آمد / ماه افلاک لامکان آمد
رحمت رب ناتوانیهـا / دل عشاق را توان آمد
جان خفاش وش کنار جست / نور خورشید در میان آمد
بحر توحید موج زن گردید / وقت شادی ماهیان آمد
غنچهٔ گلستان عشق شکفت / شور در جان بلبلان آمد
سر خم شراب بگشادند / راحت جان میکشان آمد
میکشان را ز بانگ نوشانوش / ذوق و وجدی بکابان روان آمد
عاشقان را ز لطف پیر مغان / دل غمدیده شادمان آمد
پیر فرتوت جام می نوشید / عمر بازآمدش جوان آمد

ذوالفقار علی هویدا شد ‌‌ قطع فرق منافقان آمد
جلوه گر شد فتوت علوی را ‌‌ نام او آمد و نشان آمد
آشکارا طریقت رضوی ‌‌ مذهب جعفری عیان آمد
نعمت الله مائده گسترد ‌‌ رند و قلاشی میهمان آمد
نور معصوم جلوه گر گردید ‌‌ اثر در جان شیعیان آمد
مهدی دهر آشکارا شد ‌‌ عیسی وقت ز آسمان آمد
خر عیسی متابع دلدل ‌‌ خر دجال در امان آمد
نام حق علی مشتاقی ‌‌ نائب صاحب الزمان آمد

عقل شد عشق ذوفنون آمد ‌‌ خرد آواره جنون آمد
عاشقان را ز دل تزلزل شد ‌‌ وقت آرامش و سکون آمد
جهل و حمق از میان کنار گرفت ‌‌ علم ماکان و مایکون آمد
صف اعدای دین ز هم بگسیخت ‌‌ نوبت نحن صادقون آمد
سعی خلوتگه ظهور دگر ‌‌ شاه خلوتگه بطون آمد
دوستان جمله سرفراز شدند ‌‌ دشمن از غصه سرنگون آمد

نازک سخنی که از اثر یافت
نعمت الله بساط تو گسترد
نور مشتاق عین و لام و یا
شقه رایت علی رضا

سر بد غلغله غرق حزن آمد
نعمتش از عدد فزون آمد
دوش بر جنبش کاف و نون آمد
شرح انا لموسعون آمد

مرادم دل بگیرد و جان یکدله بود
غم تو بود و من آرزوم که شاکی و غم را
اگر رسید بلای ز عشق بالایت
رهایی دل بشکسته قید گیسو را
بچشم عقل چنین عشق را دیدم
رها خطای اگر نه ز زلف مشکین رس
شراب ساغر فیض علی مشتاقی

رحیم را به یکان الفت معامله بود
بهم لطافت و مویت بهم مقابله بود
مقام شکر دلم را نه موجب گله بود
ره در طریقت عشق ز اهل سلسله بود
تا سرا همه زنجیر زلف عاقله بود
جواب گفته را این نکته حق مسئله بود
کسی کشیده از جانش فراخ حوصله بود

آنکه از نور قدح نور دلش مینا شد
دیدار ماه قدح طلعت خورشید شراب

ناظر چهره رخ ساقی همه سیما شد
موج او را نظر آئینه دریا شد

مدتی سر غمش را دل من پنهان داشت
دیده ام گریه بدر کرد و دلم رسوا شد

دلم از لعل شفابخش تو علمی آموخت
بر اسرار اشارات ازل دانا شد

انکه بر سرمهٔ شب زاغ کشید بد چشم
ناظر آیت کبری شب اسرا شد

انکه در بچهٔ غفلت بدر از زر گهشر
سامع نکتهٔ پنهانی ما اوحی شد

هر که لعشیه می ساغر مشتاق علا
منطق چاشنی باسرار خدا اگاه شد

در خرابات فنا بادهٔ دائم دادند
باده ذات ز مینای صفاتم دادند

در دلم نور سکینت ز خدا نازل شد
این سکون از حرکات برکاتم دادند

بعد تلوین بدلم قوت تمکین آمد
بستدندم حرکات و برکاتم دادند

بیقراریم ببردند و قرار آوردند
بی ثباتیم گرفتند و ثباتم دادند

فقر از من بگرفتند و فنا بخشیدند
موت از من بربودند و حیاتم دادند

ضعف از من بربودند قوی گردیدم
بند از من بگشودند و نجاتم دادند

شکرستان معانیم حوالت کردند
منطق طوطی شیرین حرکاتم دادند

حافظ آیت قرآن دلم فرمودند
لوح محفوظ مبین کلماتم دادند

نعمت الله بی نزل دلم گستردند
وندر آن نعمت عظمی برکاتم دادند

چونکه مشتاقی در دل خم جلوه نمود	رفت فتنه و غلو در جانم دادند
درد از جهل بگرفتند و دوا بخشیدند	زنگ از آینه زدودند و صفا بخشیدند
رحمت زخم به راحت مرهم دادند	دردی درد به امیدی دوا بخشیدند
در خرابات فنا مست و خرابم کردند	بعد از دو جرعه از جام بقا بخشیدند
حجب ظلمت از پیش نظر چون برخاست	مردم چشم مرا نور لقا بخشیدند
مبتلا شد دل عاشق به بلای بالا سر	مبتلا را بگزیدند و بلا بخشیدند
کرم شامل حق را ز ره حق بنگر	از خطا باز گرفتند و عطا بخشیدند
همت عالی رندان خرابات ببین	از شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
شمس مشتاقی چون بدر آمد ز غمام	ذره ما را همه نور و ضیا بخشیدند

رهروان از قدم بر در میخانه زدند	از کف پیر مغان ساغر مستانه زدند
در رخ معتکف از صومعه انوار قبول	چون بدیدند قدم جانب میخانه زدند
جلوه نور صمد کعبه نشین را چو نمود	لاجرم گام سعی دیر صنم خانه زدند
جرعه نوشان بدل پاک و به پیمان درست	از خمی پاک شده جرعه پیمانه زدند

صفحهٔ سادهٔ جان را ز رقم نغز و لطیف
خوشنویسان ازل از خط جانانه زدند

گره از سلسلهٔ زلف بتان بگشادند
وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند

گیت مشتاقی ساقی رندانه در
جمله رندان ز کفش ساغر رندانه زدند

عاشقان مژده که فریادرسی می آید
شاه روحانی و عیسی نفسی می آید

دل بعد انکه بگوشش آیدم از روی سخنی
یا که از دیر صدای جرسی می آید

باب احسان و عطا از کرم بگشادند
هر کسی آنجا ز پی ملتمسی می آید

غم زدائی برسد خاطر هر غمزده را
بیکسی دلشده را یار کسی می آید

بوالعجب بازی شطرنجی دوران بنگر
بدر رخ میرود اینک فرسی می آید

زاهدی رو بسوی میکدهٔ ما للّه
یا بسر منزل عنقا مگسی می آید

عشق سلطان و خود شحنهٔ بی پا و سری
شاه برو انکه گر عسسی می آید

ارجعوا فالتمسوا النور علی سینا
موسی اینجا بامید قبسی می آید

به لالان شکوه هزار بر ز مهر او بلک
ار چو مشتاق علی دادرسی می آید

دیدن جمال حبیب تو بیهوشی للّه
یار رحمت ز غیر فراموشی للّه

زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی / ساقی بیار باده در بیهوشی لکلکه آ
دهشت فزود فرط تجلی کلیم را / آری جلال حق همه مدهوشی لکلکه آ
تجلی مکن بغیر و باطن بد مبه / کان بد کمانی است در سرکشی لکلکه آ
عفت انکه بهره دری عارت و لیست / غفلت است انکه حالت بیهوشی لکلکه آ
ریحان ز گلستان بد مد خوش عذار زار / ریحان تر ز خط بنا گوشی لکلکه آ
مشتاق حبر ز فیض عیا گشت مستفیض / از خم ذات باده سرخوشی لکلکه آ

عشق غالب شد چو مغلوب شد / سالک راه خدا مجذوب شد
عاشق هر است و با معشوق گشت / طالب بی با و سر مطلوب شد
اولا کوشش نابود و محب / آخر آمد کوشش محبوب شد
ناصر حق جلوه گر گشت و رقیب / گشت هم مخذول و هم منکوب شد
باز نیکو سیرت خوش در رسید / بد سیر از با در آمد خوب شد
نعمت الله آمد انعمت علیه / ضال آمد غیر هم مغضوب شد
عقل شد آماده صدمات عشق / طفل نادان مستعد چوب شد
کیست ابدال انکه مبدل شد دلش / نفس او قلب آمد و مقلوب شد

صفحهٔ رخسار مشتاق علی

عین و لام و یا ازو مکتوب شد

هرچه گویم عشق از آن برتر بود عشق امیر المؤمنین حیدر بود

عشق که رب است و گاهی جبرئیل که امین وحی پیغمبر بود

که پیمبر احمد گاهی نفس که پیجا حیدر صفدر بود

گاه مجذوب و گهی سالک شود گاه سلمان است و که بوذر بود

که مسمی گاه اسم اعظم است گاه مشتق است و که مصدر بود

عشق که دم باشد و گاهی نی است عشق که باده گهی ساغر بود

عشق که جام آمد و گاهی جسم است گاه آینه که اسکندر بود

عشق که باشد غنی و نوربخش گاه ماه روشن و انور بود

گاه چیزی نمو خورد و که چیزی بس بزرگ گاه بحر است و گهی گوهر بود

گاه رتبت و گهی عبد ضعیف گاه شاه است و گهی چاکر بود

گاه باشد عاشق دلداده گاه معشوق خوش دلبر بود

گاه باشد آدم مسجود پاک چون ملک گاهی سجود آور بود

گاه نوح آمد گهی طوفان شود گاه فلک آید گهی لنگر بود

گاه در کعبه براهیم خلیل
گاه اندر بتکده آذر بود

گاه موسی کلیم الله شود
کاتشی او را شجر رهبر بود

گه برفن آرد ید و بیضا زجیب
گه عصائی از دستش اژدر بود

گه سلیمان پادشاه انس و جان
حکم او جاری بجن و بر بود

گاه ان داود خسر اسمان شود
گاه ان عیسی جان پرور بود

گاه محمود حمید احمد است
گه علی اعظم اکبر بود

ذات مشتاق عشق است عشق
هر چه گویم عشق از آن برتر بود

چشم رز بهر ما نمی دلگه
نشاء گریه عالمی ما آگه

ما بعد یتیم و اشک چون گوهر
هر کسی جابی در یمی ما آگه

باله روح الله است و مریم رز
عیسی الله مریمی ما آگه

رخ ما برعرق بر اورده
یا گل است انکه شبنمی ما آگه

دوزخ عاشقان فراق بود
هر کسی هی جهنمی ما آگه

جنت عارفان وصال بود
زانکه هر جنت ادمی ما آگه

ما غم یار و زاهدان غم خلد
هر دلی طاقت غمی ما آگه

های بلبل دریده بخیهٔ گل　　زانکه هر مطرب دمی آید
دم مشتاق جان تر علیت　　سته هر سینه محرمی آید

گلم از طینت جان آفریدند　　دلم از نور جانان آفریدند
سکون و جنبش مژگان ما را　　ز عین لطف و احسان آفریدند
ز لعل با لطافت وام گوهر　　در آن یاقوت و مرجان آفریدند
الف آسا قد ما را بدیدند　　ز عکسش سرو بستان آفریدند
چو لطف و قهر ما در عشق دیدند　　جنان کفر و نیران آفریدند
به نیران یک مالک نشاندند　　به جنات رضوان آفریدند
که مشتاق عین ولدم و یار را　　نهال گلشن جان آفریدند

بار سلطان تاجدار آمد　　مالک ملک اقتدار آمد
بلبلان ضعیف و بیدل را　　در نظر نوگل بهار آمد
قمریان نحیف و بیکس را　　سرو بر طرف جویبار آمد
طوطی تلخکام و دلخسته را　　شکرستان باین دیار آمد

ماهی خشک لب دلت خوش باد / موج دریا بکف کنار آمد
بیقراران عشق را دیگر / بدل از آرامش و قرار آمد
خاکساران کوی میکده را / نوبت عز و اعتبار آمد
ساقی باده‌بخش بیدار شد / وقت شادی بیکنار آمد
مطرب خوشنوا بنغمهٔ زیر / ناسخ ناله‌های زار آمد
جلوهٔ حق بعشاق / مظهر لطف کردگار آمد

مطلع جلوهٔ جلال آمد / مظهر عشق حجاب آمد
نور افزود و کاست ظلمتها / نقص ادبار شد کمال آمد
انحراف از جهان کنار گرفت / در میان خلق اعتدال آمد
رخ برافروخت ماه لم یزلی / شاه اقلیم لایزال آمد
ماه ماهان ز نعمت الله بعد / شاه شاهان با کمال آمد
رفت دور ظهور زن صفتان / نوبت سطوت رجال آمد
عقل بشکست و عشق غالب شد / قال بگریخت جمله حال آمد
زاهد خشک گوشه بگرفت / رند سرمست لاابال آمد

ره مقصود

رهی معصوم عین و لام و یا — جلوه گاه نبی و آل آمد
قامت دوست چون الف شد راست — پشت دشمن نگون چو دال آمد
شیعهٔ اهل بیت عصمت را — عاقبت خوب و خوش نهال آمد
عین را واو خوش بهر دگر — از پی عین و راو دال آمد
ناصر حق علی مشتاق — مطلع جلوهٔ کمال آمد

جلوه گاه جمال ذات آمد — جامع جملهٔ صفات آمد
شاه لولاک جلوه گر آمد — مقصد کل کاینات آمد
روز دشمن سیاه چون شب شد — لیلة القدر یا برات آمد
از لعمرک نهاد بر سر تاج — بهر تکمیل ناقصات آمد
شاه دلدل سوار دریا بار — با کرامات معجزات آمد
ذو الفقاری چو حرف لا برداشت — بهر ابطال نفی لات آمد
تشنگان فرات را دیگر — آب عذب خوش فرات آمد
قیدهای تن اسیر از را — وقت بگشودن نجات آمد
سینه آیینهٔ لوایح شد — دل محل تجلیات آمد

سوی اقلیم ها ز ملک غیوب
کاروانی ز دار ذات آمد

جمع بیمارهای مالک را
تحفهٔ صحت و حیات آمد

مشکلات های غریبان را
از کرم حل مشکلات آمد

سخت شطرنج بازی عجبی است
عشق شه چیره عقل مات آمد

نعمت الله بساط نو گسترد
نعمتش بی حد و جهات آمد

لطف معصوم عین والدم و با
عون مجموع نا ثبات آمد

موج زن گشت بحر جود و کرم
فیض اعلا ب فلات آمد

باز اندر عوالم سفلی
نور اعلا ز عالیات آمد

مظهر حق علی مرتضا
جلوه گاه جلال ذات آمد

مائیم بدور سر دور دور
شاهنشه دادگستر دور

سلطان عظیم و شوکت وقت
خاقان بلند افسر دور

که جام جهان نما و که جم
که آینه که سکندر دور

که منطقه که سپهر و که قطب
که مرکز و گاه محور دور

فیاض فیوض ذو الجلالیم
ساقی بدیع منظر دور

قائم

قدم شراب لایزالیم | بر حلق جهان لب غم دور
یک جرعه زناب ساغر ما | از پا فکند سراسر دور
چون ما بکمال تا با مروز | فرزانه نکو ما در دور
کی یافت بقلزم معانی | چون ما گهری شناور دور
چون عارض ما ندیده تو | چشم نگران و اختر دور
نور علیت هادی عصر | مشتاق قع قلندر دور

بازوی اشدید الله بگرفته ذوالفقار | بهر نفی و غیر اثبات حبیب کردگار
ذوالفقار مرتضی ماهو در دم چون حرف لا | این زمان نفی رقیبان میکند ان اژدیار
حرف لا و لا اله از بهر نفی مشرکین | ذوالفقار آسا دو سر ان بود مقراض وار
ذوالفقار شاه دین را گر جهالی بی شعور | تو بر انداز تر اگو بیت چشم اعتبار
جوهر حق مجرد بود شمشیر علی | جلوه گر گشت بران صنعت گفتندی کبار
جلوه گر گعبه در مرآت سیفی اینگون | ذوالفقار شیر نام و ان مرآت صاف ابرار
وه چه مرآت آشکارا دری جمال نصر و عون | وه چه آئینه رخ فتح و ظفر را آشکار
چون بود حق تجلی ذوالفقار مرتضی | هست باقی با بقای حضرت پروردگار

نابت است و نافه اعیانش در قرون ‌ ‌ باقیست و معنی و اسرار آن در روزگار

هست از افنان خمسانو و باقی تجلی ‌ ‌ در شمایل فانی از فتح آلکه باقی بنار

بیت جز ذات علی مشتاق عشاق آلله ‌ ‌ لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

جام ماه است و باده مهر منیر ‌ ‌ ان مه و مهر را هلال پذیر

چیست دانی هلال ای درویش ‌ ‌ اصبع و ساقی لطیف ضمیر

جام دانی که چیست ای سرمست ‌ ‌ وجه ساقی معدلت تخمیر

باده دانی که چیست ای عاشق ‌ ‌ حسن شاه ازل حکیم خبیر

ده چه نور علی چو جام لطیف ‌ ‌ باده نور رخ علی کبیر

باده چون جام و جام چون باده ‌ ‌ این از ان ان ازین لطیف پذیر

لطف باده منزه از توصیف ‌ ‌ لطف ساغر مقدس از تقریر

جام نور نبوت است عیان ‌ ‌ باده سر ولایت است ستیر

باده آیین و جام آیینه ‌ ‌ صفات ان منزه از تصویر

باده و جام عین یکدگر اند ‌ ‌ در همین کرت است عین بصیر

رقم مشتاق عین و لام و یا ‌ ‌ مظهر جلوهٔ علی کبیر

ما ییم حقیقت قلندر — معنی هویت قلندر

بر دیدهٔ جان ز صنعت ما — پیدا شده صورت قلندر

رخسارهٔ جانفزای ما شد — آیینهٔ جلوهٔ قلندر

از مطلع جان روشن ما — طالع شده طلعت قلندر

ما چون ز عیب پاک کوی — شد لایق خلوت قلندر

بر وفق مشیت الهی — جاریست مشیت قلندر

پیداست جمال قدرت حق — ز آیینهٔ قدرت قلندر

از فرق شهان کلاه شاهی — بر بوده رسالت قلندر

بر تخت شهان ظهور حشمت — عکسیست ز حشمت قلندر

دریای محیط و بحر اعظم — رسمی ز افاضت قلندر

پیدا ز رخ غم مشتاق — معنی حقیقت قلندر

ما مطلع طلعت قلندر — آیینهٔ جلوت قلندر

بین ذات و صفات حق تعالی — در معنی و صورت قلندر

حمد شبه حقیقت الحقایق / شارق ز حقیقت قلندر
معنی هویت الهی / معنی هویت قلندر
در زلف بتان و خال خوبان / بین کثرت و وحدت قلندر
در خلوت جان بگنجد الا / الحضرت عزت قلندر
هم حضرت غیب و هم شهادت / مجموع ز حضرت قلندر
حرف شهه الله ای حریفان / رمزی ز شهادت قلندر
در اسم شریف مالک الملک / شاهنشه ملکت قلندر
مجموع عوالم الهی / اندر ید قدرت قلندر
تاثیر مشیت ربوبی / ظاهر ز مشیت قلندر
صد گنج حقایق و معانی / در کنج قناعت قلندر
بر خوان لطیف نعمت الله / بد مائده نعمت قلندر
معصوم معلی فو اعلا / از آتش عصمت قلندر
فیض علی ان یم معالی / فیاض افاضت قلندر
نور علی است آفتابی / در ذره رفعت قلندر
ز ابر کرم علی مشتاق / نازل شده رحمت قلندر

بجمه زا

سینهٔ ماست گنج گوهر راز / جبههٔ ماست شرق اختر ناز
عشق ما را بود نه انجام / حسن ما را عیان نشد آغاز
ما حقیقت مجاز قطره است / باید از قطره عبور و جواز
نور عین الیقین حقیقت ما / جلوه گر بیند از نقاب مجاز
حسن معشوق بیند از عاشق / جلوهٔ ناز از جبین نیاز
بیند از غنچه لب جلوهٔ گل / هم ز پروانه نور شمع طراز
شاه چون چابک عیار / ماه طراز دلبر طناز
بیند از قیس جلوهٔ لیلی / هم ز محمود حسن روی ایاز
هر زمان جلوهٔ کند اظهار / هر نفس عشوهٔ دهد ابراز
سحر چشمش گهی کند مردم / هر لبش زنده سازد از اعجاز
گاه ساقی شود گهی باده / گاه مطرب شود گهی آواز
گاه می گردد و گهی میخوار / گاه دم گردد و گهی دمساز
باده بخشد که از شط بغداد / نغمه سازد که از مقام حجاز
جان نوازست گاه هم دلدار / دلستانست گاه دفع گداز

جان ستانست وگاه گه جانبخش — جان فشانست وگاه جان پرداز
سرفشانست وگاه گه سرباز — سرفرازست گاه وگه سرباز
که شود ختم انبیا احمد — بر لبش باب وحی گردد باز
که شود فتح اولیا حیدر — شاه دلدل سوار معرکه تاز
زیر ران گه براق عرش سیر — که بکف ذوالفقار سرانداز
گاه زهرا شود گه جبریلش — گهه جنبان شود بوقت نماز
چون حسن گاه زهر غم نوشد — آنکه زهرش دهد نگوید باز
چون حسین گاه جان دهد بگلو — تیر شمر لعین شعبده باز
زهر نوشد گهی ز جام عنب — علی ابن رضا شه ممتاز
که گذارد بر آستان رضا — سر چو معروف سالها درباز
که نماید ز نعمت الله رخ — آن شه بی شریک و بی انباز
که چو معصوم قطب وقت کشد — وعده عهد الست را انجاز
که چو فیض علی ز فیض دمش — حل شده رمز عشق را الغاز
که چو نور علی ز فقر رخش — باز کعبه دیده های فسرده راز
کو هر راز صحبت فیض علی — جان مشتاق بحر گوهر راز

راه نما

رخ ما حُسن حق را مطلع ناز
دل ما عشق حق را مخزن راز

درین گنجینهٔ پنهان سر انجام
وزان آیینه پیدا نور آغاز

ز چشم ماست پیدا آیت سحر
بلعل ماست پنهان سرّ آغاز

بغمزه چشم ما جان می‌ستاند
بعشوه لعل ما جان می‌دهد باز

گهی ماییم محیی که مُمیتیم
ز لعل عشوه ساز و چشم غمّاز

منم شاه همه رندان عیّار
منم ماه دل جخان طنّاز

گهی اندر بطونم که در اظهار
گهی اندر سکونم که در ابراز

گهی ساقی شوم که باده که جام
گهی مطرب شوم که نغمه که ساز

گهی ضعیفی بپر خطا پوشش
گهی نور علی رند سرافراز

گهی در بحر راز آمد چو گوهر
گهی مشتاق بحر گوهر راز

بر چهرهٔ جان ماست دایم
ابواب فیوض سرمدی باز

عارج بمعارج کمالیم
خفّاشیه سوار و آسمان تاز

از ما شده سرفکنده دشمن
از ما شده دوستان سرافراز

کاهی بهوا افشان گه بخشش — کاهی ز حمی لفان سر افراز
میزان طلب ز ما شده عدل — قانون طرب ز ما شده ساز
چون عهد الست و وعدهٔ یار — بگرفت ز ما وفا انجاز
منحل شده مان عقد و اشکال — واضح شده مان رموز الغاز
تفصیل نشد حجاب اجمال — تطویل نشد نقاب ایجاز
همچو بطون حجاب اظهار — بذرفت بطون کمال ابراز
گشتیم بوصال یار همدم — گشتیم بان نگار دمساز
که ساقی بروش پرخشیم — زان بحر بجبی گوهر راز

رخساره ماه دلفروز — چه مه شب های ز نور او روز
ماهی و چه ماه چهره افزای — مهری و چه مهر عشق اندوز
عشقی و چه عشق درد آور — دردی و چه درد عافیت سوز
عشقت طبیب اهل بیمار — آن پیر ادیب و این نو آموز
مفتوح ز عشق باب مغلق — مکشوف ز عشق ستر مرموز
عشقت چو نفخه های بوی نی — عشقت چو بجان بعد نور

عشق

عشق آن شیر الله قوی دل | عقل است غزال و نفس خنزیر یوز
دل چرخ هدف ابروان کمانها | مژگان در او چو تیر دلدوز
دل مرتع حوض شهوت و آز | ملک خر نفس را لب و پوز
حاضر است جمال رتبه الله | حاجت نبود به اطلس و توز
ماه فلک جهان فروز است | مشتاق قعع مه دل افروز

رخ ما قبله‌گاه اهل شناس | دل ما کعبهٔ اولو الناس
فقر از ما همه غنی گردد | وحشت از ما بدل باستیناس
ذات ما برتر از حد و صفات | صفت ما برون ز حد و قیاس
ملک از لطف ماست در الهام | دیو از قهر ماست در الوسواس
نفس ماست وحی ربانی | زهق از روی وساوس خناس
زاهدان از معارفند نفور | متنفر ز نجس گل کناس
متمیز بعد ز عامی و خاص | فرق باشد ز ناس تا نسناس
کیست زاهد ای دانای درویش | آنکه بند بلی که عقل و حواس
کیست زاهد نداند ای عارف | آنکه بنیاد عشقش است اساس

آن امامان که مظهر آمده اند — ملک الناس را و رب الناس
جلوه گاه آله معصوم است — او چو قطب آسمان بود جز آس
خود مشتاق عین و لام و یا — کیست سلطان آسمان گر پاس

حبت حسن شریف و عشق نفیس — این بود آهن آن چو مقناطیس
همه عالم وضیع و حسن شریف — همه کو بین حسین و عشق نفیس
حسن را می کند ملک تسبیح — عشق ارواح می کند تقدیس
حسن مونس بود همه دل را — انه خیر مونس و انیس
عشق صاحب بود همه جان را — انه خیر صاحب و جلیس
حسن با عشق جنس یکدگر اند — مرحبا حبذا زهی تجنیس
صادق الوعد حسن بی تذویر — موفی العهد عشق بی تلبیس
غیرت عشق بود انکه ابا — کرد ز انقیاد حسن ابلیس
حسن مشتاق عین و لام و یا — قبلهٔ عشق خالی از تدلیس

بشری صبح الهدی تنفس — لیل ظلم الضلال عسعس

الکنده

افکنده جهان پلاس ظلمت / پوشیده فلک لباس اطلس

بلبل ز دم بهار جان بخش / گویا و فصیح و زاغ اخرس

استقبل مؤنسا تولّد / استأنس موسی تقبّس

از دیر مغان اگر در آمد / دی مغبچهٔ لطیف و نورس

با قد صلیح و ساغر صاف / با قد شبق و ساق املس

مرآت جمال حق تعالی / مجلای جلال رب تقدس

چشمت نگهی اگر نماید / با تو اثری نماند از نرگس

در ساغر وی مئی اگر گردد / از قوّت انعقاب کرکس

موسی نفس از رخ منوّر / عیسی نفس از دم مقدّس

صبح از نفس عنایتش قاف / خوشبوی شود اذا تنفّس

قبهار اگرم مازنه اکسیر نفس / خشکار ز ار لب نابت بتاثیر نفس

پیرا پیر شعری رسم جهالت بگذار / همنفس شو نفسی با نفس پیر نفس

عترت پاک نبی شارح فرقان حکیم / پیر کامل که از بهر تو تفسیر نفس

نشناسد صفت ذکر مگر اهل الذکر / حامل وحی که بهر تو تفسیر نفس

حق بود راهی و دم تیر و دلت همچو هدف   همچنین قوس کژ و می گذرد تیر نفس
دل بود بیشه و حق خوابگه تیر نفس   دل بود بیشه و حق خوابگه شیر نفس
از دم شیر خدا همچو دم تو گشت قوی   بگسلد از نفس نفس تو زنجیر نفس
بگسلاند نفس نفس قوی بازو را   ذو الفقار اسد الله دم شمشیر نفس
دم مشتاق چنین زد دم شیر خدا است   نه فلک شق بکند قوة تاثیر نفس

مار است دلی چو بحر در جوش   ای قطره مدعی تو مخروش
اندر دل بحر پر گهرها است   هر یک گهرش زینت گوش
گوشی که سخن نیوش باشد   نه گوش خران عاری از هوش
دانی خر معنوی چه باشد   زاهد صفت وردای بر دوش
در صورت خران تمام ناطق   وان آدمیان تمام خاموش
ای خر نفس ز روی عیسی   شرمی بکن و کمال مفروش
قوت تو علوفه زمین است   از مائده سما مکن نوش
عیسی خلق از موائد غیب   خر همه کشد مدام بر دوش
خر چون صفت خری گذارد   عیسیش بگیرد اندر آغوش

از یک نفس رخ خود مست اند | بیهوشی او همه شود هوش
جهلش همه علم گردد و فهم | تلخش همه شهد گردد و نوش
عیش نظران عشق مشتاق | باقی دگر خرقه پوش

جانان که همه جهان فرامش | جانی جز رخ دلستان فراموش
جانانه بجان نمود رخسار | گردیم ز جسم و جان فراموش
دیدار بدل نمود دلدار | گردیم ز دلبران فراموش
آمد نه لامکانی و گشت | ما را کهن و مکان فراموش
آمد شه آسمانی و شد | ما را همه آسمان فراموش
دیدیم قسیم جنت و نار | شد حور زخ و هم جنان فراموش
دیدیم بدل علی مشتاق | گردیم همه جهان فراموش

از آینهٔ جمال درویش | نگینه عیان جمال درویش
هر ناقص نیست فطرت دون | کامل شده از کمال درویش
خلق افراط و وصف تفریط | عامل شده ز اعتدال درویش

ابیات بلیغهٔ سماوی — حرفی بود از مقال درویش

الفاظ جمیلهٔ ربوبی — ظاهر بود از فعال درویش

از قول رسول فقر و فخری — یک نکته ز وصف حال درویش

اخلاق کریمهٔ الهی — پیدا بود از خصال درویش

چون سرو سهی بپا ستاده — در گلشن جان نهال درویش

عالم همه خیال و خوابست — نقشی بود از خیال درویش

با خصم بگو مباش ایمن — بسیار بود جدال درویش

از آینهٔ علی است مشتاق — کعبه عیان جمال درویش

مقصود علی است شاه درویش — سلطان همه سپاه درویش

فیض علی است پیر ارشاد — بنشسته به خانقاه درویش

نور علی است شاه تجرید — تاج شهیش کلاه درویش

مستانه علی قلندر دهر — باب کرمش پناه درویش

بیدادگر روا مدار یا رب — حق است چو دادخواه درویش

با جوشن آسمان بپرهیز — از قوت تیر آه درویش

مهار

سهمای طبایع نقابس — زر گشته بیک نگاه درویش
اکسیر کبیر حیث وانی — یک ذره ز خاک راه درویش
مشتاق علیست شاه شاهان — سلطان فقیر و شاه درویش

خاص حقیم و ز حق ما بهدایت مخصوص — از لب شاه ولایت بولایت مخصوص
صدق ما گشته محقق به براهین و حجج — حق ما گشته مصدق بآیات و نصوص
زاهد احمق عوام رد تو کالانعام — لب فرو بند ز هر از کرامات و خصوص
با پلنگی که عزت چه ستیزد روباه — با نهنگ یم قدرت چه سگاله ز عموص
عارفان بر نمط اوسط حق رهبر خلق — رهروان در طرف و مفتی و زاهد چو لصوص
که ز طغیان یک منهج اقوم مفرط — که ز خسران یک مسلک اعدل منقوص
طالبا باکش از صحبت اصحاب ریا — راغبا سر مکش از خدمت ارباب خلوص
هم جموع اند و الوف کفر ید واحد — هم کهوف اند صنوف که بنا اند رصوص
نص اشتاق علی قربک فی المشتاقین — ساخت مشتاق علی را بولایت منصوص

اول همه سابق ز بدایات فیض — آخر همه لاحق ز نهایات فیض

حیث وجود حیات حیث بقا و ثبات | حیث تعاذ و نکات علم اشارات فیض
فاتح ابواب دل رافع اصحاب ملک | ناصب ارباب دل فیض عبارات فیض
قاسم ارزاق جان جاذب اشواق جان | باعث ارزاق جان فوق بشارات فیض
محو صحاب قلوب محو نقاب قلوب | کشف حجاب قلوب عین کرامات فیض
باعث شوق روح واسطهٔ ذوق روح | رابطهٔ طوق روح عشق سلالات فیض
حافظ زین دلست رافع عین دلست | فاتح عینی دلست نور هدایات فیض
رونق هر جا کساد مصلح هر جا فساد | نظم بلاد عباد فیض کفایات فیض
قاطع برهان بود ساطع تبیان بود | جامع فرقان بود حجت آیات فیض
ماحی ارقام کفر کاسر اصنام کفر | حافظ اعلام کفر رفعت رایات فیض
نعمت کامل بود رحمت شامل بود | حکمت فاضل بود فضل حکایات فیض
عقل کفایت بود نور هدایت بود | عشق ولایت بود حکم دلالات فیض
داد مروت بود شهر فتوت بود | عشق ولایت بود حکم دلالات فیض
صاحب میثاق کیست قبلهٔ عشاق کیست | کعبهٔ مشتاق کیست فیضع ذات فیض

بحریست دلم عریض و مبسوط | امواج با آن منوط مربوط

اعیان

اعیان همه موجهای این بحر — هستی همه به بحر مشروط

از وی متمایزند و مفروض — با وی متمازجند و مخلوط

بر حاشیهٔ عذار دلدار — سطریست ز خط کتاب مفقوط

آویخته زلف بر رخ یار — گاهی مجموع و گاه مبسوط

دل هیبت لطیفهٔ الهی — نه لحم صنوبری مخروط

که حافظ سر و گاه محفوظ — که ضابط علم و گاه مضبوط

که آدم و گاه شیث و که نوح — که صالح و گاه هود و که لوط

که فیض علی وحید محمود — که نور علی فرید مغبوط

اعیان چو حبابها و امواج — شستند قیام چو بحر مبسوط

ز حسن خط نمایان حسن خط طه — ز لطف نقطه پیدا لطف نقاط

کمال عشق رند لاابالی — کجا داند این زاهد محتاط

نه بیند چشم فرعون حسن موسی — کجا قبطی شناسد قدر اسباط

دلم زان زاهد خفه بین ملول است — خنک وقت خوش اوباش و الواط

در ایم نفس را از ملامت — کننده از بدرج تفصیل اسقاط

مرید ناز کشیده چو نیز است	درین بیشی می تراشد همچو خراط
مریض نفس را پیران طبیب اند	دوای فرمایدش تعدیل اخلاط
تو از فیض علی معیار تعدیل	ترا نور علی میزان اسقاط
چو پیوستی قطع آمد درین دار	فان ان عنه جاءت بالاشراط

عین ما لاحظ است و تو ملحوظ	عین ما حافظ است و تو محفوظ
چشم ما بینش از حظوظ دو کون	کز عنایات ما شئی محفوظ
اصل و فرع درخت شهوانی	نیست جز فکر نان و ذکر مغبوط
قطع کن بیخ و ریشهٔ شهوات	قطع کن ساق و شاخهای حظوظ
تا جمال ازل نماید رخ	دار هر چشمت از عمی و جحوظ
تا کی از درس صفحهٔ مکتوب	تا کی از علم خرقهٔ ملفوظ
چند کردی بمردوزن وعظ	نفس شور نگرد ره موعوظ
دل ز اغیار بگسل و بگشای	بر رخ پاک یار عین لحوظ
تا شود از جمال مشتاق	حسن نور علی تجلا ملحوظ

در که

درگه ماست آسمان رفیع — قبله گاه همه شریف و وضیع
نظر لطف ماست در همه حال — عاصیان را همه کفیل و شفیع
وله مثنوی رشیدیه ما — شیر عرفان حفظ چو طفل رضیع
بنگر وجه حق بچشم بصیر — بشنو نطق حق بگوش سمیع
گوش بگشا بدان کلام ملیح — چشم بگشا بدان جمال بدیع
مصطفی آسمان شمس و جلال — ان جمیل الشیم نبی رفیع
مرتضی آفتاب اوج جلال — ان جلال النعم امام منیع
فاطمه بحر عصمت ازلی — سید النسا روان بارض بقیع
حسن حق در رخ حسن بنگر — ان شهید جفا بسم نقیع
عشق حق از دل حسین بطلب — ان قتیل ستم بسیف قطیع
نه امام دگر ز صلب حسین — شافع سیئات خلق منیع
نور این چارده شفیع تمام — شده بر جان اولیا توضیع
در دل پاک چارده مولد — هست شرع علی جلی و طلیع
از ینابیع سینهای همه — گشت فیضش مدام منبع
ذات اعلاست اصل این نخله — چارده شاخ را بود تفریع

آستان علا شداد است ‎ ‎ آستان بلند و عرش رفیع

رخ ما صورت فرقان جامع ‎ ‎ دم ما معنی برهان قاطع

رخ ما بدر و دلها چون مشارق ‎ ‎ رخ ما شمس و جانها چون مطالع

دل ما آسمان عالم روح ‎ ‎ تجلیهای سبحانی طوالع

ز آفاق جلی ما گشته لدیح ‎ ‎ لوایح چون در ارواح لوامع

کهی ما را بر اوج جان فروزان ‎ ‎ حجاب یار همچون شمس لامع

الا ای طالب دانای عاقل ‎ ‎ الا ای راغب بینای ساطع

بگو تا چند مانند بهایم ‎ ‎ بود نفس تو راتع در مراتع

تو ای سیّاح تجرد ذات تجد ‎ ‎ شدی قانع بعد وان صنائع

چو از الخنّس الکنّس جرائی ‎ ‎ چرا گاهی مقیمی گاه راجع

بخوان والشمس تجری فی المجاری ‎ ‎ بالاستغراق دان تقدیر صانع

چو شمس از سکاری مستقر باش ‎ ‎ سوی مستقیم و بی مدانع

سوی وستوی انسان کامل ‎ ‎ بری ز افراط تفریط و منازع

بود والشمس تجری نفس عارف ‎ ‎ چو مفهوم بر آن مصداق واقع

بر آن مشتاق عین و لام و یا را | کلام ناطق فرقان جامع

دل آینهٔ جمال صانع | مرآت ظهور وجه جامع

وجه ازلی چو آفتاب است | کز مطلع جان شده است طالع

جان آینه و در آن نمایان | رخسارهٔ مبدع البدایع

انوار بدایع لوایح | از مطلع جان مدام لامع

انواع لوامع تجلی | زان گشته علی الدوام ساطع

جلوات حقایق الهی | مجلای ظهور حق واقع

خورشید حقیقت است تابان | اقسام حقایقش مطالع

اعیان چو مطالع و مشارق | اسما چو شوارق و طوالع

اعیان چو مزارع و مخازن | اسما چو خزاین و ودایع

اسما چو شواهد و سوافی | اعیان چو مجالس و مجامع

ذات ازلی چو خم باده | فیض ازلی شراب نافع

ساقی و شراب و خم و میخوار | این جمله یکیست بی منازع

خم مرتبه عین ساقیست | این هر دو یکیست بی مدافع

ساقی ز ازل امام مطبوع / باقی دگر همه توابع
دانی ز چه امام مطبوع / خورشید شعشع السنه اطع
سلطان رضا علی اعلا / او پادشه اولیا طلایع
مشتاق علیت از زین جر / آیینهٔ وجه پاک صانع

فیض علیت باده ای چرایاغ / دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
زانکه تابید لمعهٔ این نور / بر دلش یافت از دو کون فراغ
انکه نکشید جرعهٔ زین می / کو از هوای عالم استفراغ
صبغة الله چیست پیالهٔ لعل / ساقی رند احسن الصبّاغ
خم این پیاله چیست سینهٔ ما / سینهٔ ماست چین خم صبّاغ
جز ید الله نیست در این خم / حبذا دست و مرحبا ارسغ
نفخهٔ از شراب ساغر ما / گر نسیم آمدی بجانب باغ
بنگری لطف برگ گل از خار / بشنوی نطق عندلیب از زاغ
زاهد ار که و اصم بوی / زین شرابش اگر رسد بدماغ
بنگرد حسن گلستان زد من / بشنود لحن بلبلان نه کلاغ

زاهدا ما بتو ادا کردیم	حجت حق شرایط ابلاغ
گر شنیدی تو برتری ز فلک	نشنیدی تو کمتری ز اولاغ
باده ناب جنت فیض علی	ای مشتاق آمده چو ایاغ

مائیم خدا را ازمین حجت بالغ	مائیم نثار الجهان نعمت سابغ
بدریم ولیکن زکسوفیم منزه	شمسیم ولیکن ز افول آمده فارغ
مائیم چو اکسیر وطبایع مس ناقص	مائیم چو تریاق و هوا افعی لادغ
بل نقذف بالحق علی الباطل فدفا	نفس است زنار ازاهق و عقل آمده دامغ
نور علی دعا لی و فوقی متعالی	ما را ابد از مطلع ای شارق و بازغ
زان عارض نورانی و زان طره مشکین	کعبه ملک ملهم و شیطان شده نازغ
انشید معصوم و ولی نعمت الله	آنحضرت مشتاق علی حجت بالغ

حسن حق باله رخ ماست ایاغ	رخ زجاجه بود و حسن چراغ
صبغة الله بود حسن ازل	رخ ما منصبغ و حق صباغ
منصبغ گشت ازین صبغ لطیف	ورد در باغ و شقایق در داغ

بر رخ ورد از خطش صد رنگ — در دل لاله ز عشقش صد داغ
عکس آن قامت موزون باشد — قامت سرو سهی اندر باغ
منطق عارف و وعظ زاهد — نطق آن بلبل و این نعرهٔ زاغ
جان طوطی شده جذاب شکر — جاذب قصبه جان کلاغ
سالک از مردار کند قوت روح — خر ز سرگین طلبد قوت دماغ
ای خنک آن که ز قند رندش — یافت از لذت کونین فراغ
بچه‌های چو جهاز الکافت — بصرش یافت چو کحل ما زاغ
همچو مشتاق علا شد فیاض — می‌کشد زان همه پر کو ایاغ

رخسارهٔ ماست شمس بازغ — از ظلمت و از افول فارغ
حسن رخ ماست صبغة الله — ما منصبغیم اوست صابغ
من احسن صبغة من الله — ما احسن هذه الصبایغ
عشاق چو کاهنای تریاق — زهاد چو افعیان لدغ
جبریل ز لطف ماست موجی — ابلیس ز قهر ماست نازغ
از ما شده معتدل مفرّط — از ما شده مستقیم زایغ

باطل

باطل ز بیان ماست زاهق | حق از کلمات ماست زایغ
مائیم چو منزل السکینه | مائیم چو مهبط النور ا ز غ
از ما رود و وسواس از جان | از ما رهدت جان از دغا دغ
رو کن بر عشق مشتاق | تا باشی از همه نائبات فارغ
کز جانب حق تبارک الله | او بر همه حجت است بالغ
وز حضرت حق تعالی کما له | او بر همه نعمت است سابغ

شد حجاب از رخ آن شاهد غیبی مکشوف | عارفان را همه شد سر هویت معروف
خسرو مملکت غیب عیان است همه | گرد تا جانب اقلیم شهادت معطوف
کوکب بسته ازل از افق غیب طلوع | چشم خفاش وشان شد ز شعاعش مکسوف
جمع اعیان ثبوتی و حقیقی یکسر | جمله ذره صفت در نظرش بسته صفوف
بزم شاهانه شد آراسته چون خلد برین | شد ز هر جانب همه مبثوث و نمارق مصفوف
واقفان درجات ادب و حسن طلب | همه کعبه ازان حضرت اعلا موقوف
عارفان ادب قرب رفیع الدرجات | جمله در حضرت رب العرش بمعرفه و قوف
ملک اکبر اعظم بمقام اعلا | همه خاصان بمقرب بکرامت محفوف

خالص مجلس وحدت همه اجناس فصوص / رانف موقف قربت همه انواع صنوف
همه را حاصل تفریق عوایق وصنوف / همه را وقت تجرید علایق معروف
باطه ناعت و انوار آلهی صفوت / عاقله واصف و اوصاف ربوبی موصوف
در جهان همت صاحب کرم رتب وجوه / بر لسان همه جاری نغم عشق عطوف
همه را حال متوکل بعنایات لطیف / همه را لب متنطق بکرامات رؤف
ساقی مجلس الجمع علی استنشاق / ازلی مکر متش بر همه اقداح ظروف

دل ما آمده زجاج نظیف / نور حق اندرو چراغ لطیف
ان زجاجه منزه از تحدید / این چراغی مقدس از توصیف
ان نگنجد بحیز تقدیر / این نیاید بحیطهٔ تعریف
همه عالم جنس و عشق نفیس / همه کونین وضیع و عشق شریف
سر عشق لطیف والطف را / چه شناسند زاهدان کثیف
دل ز نور خدا صفا یابد / تا بکی ز صفای نوره ولیف
خرحمالة الحطب را کش / که میراث این ثقیل و خفیف
نقص رندان همه کمال آمد / کالتشی من الظریف ظریف

زلف مجموع چنین پریشان شد | بر دلم کشف گشت نشر لطیف
الف قامتش بلوح دلم | آمده باد لم مدام الیف
الف عدل قامت معصوم | که باذات حق مرا تالیف
وجه نور علی چو مصباح است | دل مشتاق چنین زجاج لطیف

کنه اوصاف کمالات علی مستثناست | کس ندانست بجز ذات علی مستثناست
علم الله که بجز عالم الاسرار کسی | نیست عالم بکمالات علی مستثناست
افمن کان علی بینة من ربه | آتی بینه ز آیات علی مستثناست
ورفعنا لک ذکرک که خدا گفت بما | هست ذکری ز مقامات علی مستثناست
لا فتی گز دم جبریل امین که بروز | شرحی آمد ز فتوحات علی مستثناست
انما کز نص پاک نبی که ظهور | رمزی آمد ز ولایات علی مستثناست
عالم الغیب ز آیات کتاب لاریب | شاهد غیب ز آیات علی مستثناست
مالک الملک ز اسرار کماینبغی ذات | آیت و حکم دلالات علی مستثناست
شاهد لو کشف ز چهره چو بود انت عطا | کشف کعبه کرامات علی مستثناست
غیر مشتاق کسیست درین دور بگو | حجت بالغ اثبات علی مستثناست

رخساره ماست مظهر حق — آیینه وجه ذات مطلق
ما بحر و جهان تمام امواج — ما مصدر و جمله کون مشتق
مائیم بفلک عشق ملاح — مائیم به بحر ذات زورق
از ما شده این زمین ممهد — از ما شده آسمان معلق
از ما شده چار رکن منضود — از ما شده نه فلک مطبق
بذرفته ز ما ارکان سامان — بگرفته ز ما کون رونق
باطل ز بیان ما زهوق است — حق از کلمات ما محقق
موصول ز ماست جان مقطوع — مجموع ز ماست کل مفرق
محلول ز ماست عقد مشکل — مفتوح ز ماست باب مغلق
شد قحبت ز ما مشتم — عهد ازلی ز ما موثق
مائیم چو عارف موحد — مائیم چو صادق و مصدق
ما را چکنی چه جرح و تکذیب — ما را چه زنی چه طعنه و دق
ماساقی مصطب خدائیم — بخشنده باده مروق
ما مطرب بزم کبریائیم — سازنده نغمه منسق

ما را

ما راست جمال رتبة الله / زاهد تو و آن لباس ازرق

ما راست کمال صبغة الله / صانع تو و حل و عقد زیبق

با شمس و قمر چه کار ما راست / کز اصبع ماست ماه منشق

چون نور علی بقلب ما رفت / شدیم و از و جهان مطبق

گشتیم مؤید و مظفر / گشتیم موسّد و موفّق

نور علیست جان عشاق / مصباح و زجاجهٔ مروّق

رخسارهٔ ما آینهٔ حضرت مطلق / آینهٔ ما جلوه‌گر ذات محقق

طیفور ز ما قایل ما اعظم شانی / منصور ز ما ناطق اسرار انا الحق

بگرفته ز ما کار شریعت سر و سامان / بگرفته ز ما نظم طریقت همه رونق

ما ساقی دریادل میخانهٔ جانیم / از ساغر ما بادهٔ راوق مروّق

ما مطرب جان پرور کاشانهٔ روحیم / از بهجهٔ ما نغمهٔ عشاق منسّق

از ما شده این گنبد شش تو مقنّد / از ما شده این طارم نه تو معلّق

از وسعت ما سطح زمین گشته ممهّد / از حکمت ما سقف سموات مطبّق

از ما شده اجمال دو عالم همه تفصیل / از ما شده رتق دو جهان جمله مفتّق

ما حضرت عشقیم و ز عقلیم منزه   بر ما چه زنی طعنه تو ای زاهد احمق
چون نور علی در دل ما جلوه گر آمد   از همت ما جملهٔ ظلمات شده شق
چون ان همه مرآت تجلی مقید   مشتاق آینهٔ جلوهٔ مطلق

معنی مایست صورت الحق   ان مقید ولیک این مطلق
این بود موج و ان بود دریا   ان بود بحر و این بود زورق
لمعهٔ برق ذو الفقار علی   داده رخسار شرع را رونق
دست خیبر کشی مرتضوی   شده فتاح هر در مغلق
عاقلان بنده گان حضرت عشق   طعنه زن گشته زاهد احمق
ره کویش رقیق چون مویش   بل من الشعر الصراط ادق
ره با بشنو رقیق و این زاهد   از غلیظی زنند بر ما دق
جمع هفت دوره فرق همه فرق   جمع مائیم از فریق و فرق
اشتیاقیست در دل مشتاق   از اشتیاق علی شده مشتق

عشقت بحق علی مطلق   هستی همه باطلست و او حق

عشق را

عشق است که ساقی قدیم است
بخشندهٔ بادهٔ مروّق

عشق است که مطرب حکیم است
سازندهٔ نغمهٔ منسّق

زو جمله فساد اصلاح است
زو جمله کساد است رونق

باطل ز بیان عشق زاهق
حق از کلمات او محقّق

عشق است که عاشق است و معشوق
صدق است مصدّق و مصدّق

از وسعت او زمین ممهّد
وز حکمتش آسمان معلّق

عقد همه از وست منحل
رتق همه از و مفتّق

منشأ فعل است اندرین جز
مرآت ظهور عشق مطلق

ما مظهر کبریای خالق
جلّ و علا عن الخلایق

گنجینهٔ سرّ عشق غالب
آئینهٔ نور حسن فایق

مجلای تجلیات کامل
مرآت تطوّرات لایق

در صنعت ما نگر که باشد
با معنی ذات حق مطابق

ما عاشق او و اوست معشوق
ما معشوق او و اوست عاشق

جز ما نبود بهر دو عالم
در دعوی عشق یار صادق

ماسغی عشق ست دانیم | مطلق شده از همه علایق

از ما بشنو دقیقهٔ عشق | تا حل شود همه دقایق

مائیم محلب العوائد | مائیم مفتق الرواتق

بکشای نظر بزق منشور | تاکی زصفایح ور وابق

درصفحهٔ روی یار بنگر | اطوار لوائح و سوابق

رز نور علی به بین معاین | نور همه انبیای سابق

از فیض علی بکشند کامل | فیض همه اولیای لاحق

مشتاق قد فدا علی

مصداق حقیقة الحقایق

جانا بسه علی مشتاق | بشنو خبر علی مشتاق

رز بحر ازل بساحل آمد | یکتا گهر علی مشتاق

خود موج نخست بود عالم | موج دگر علی مشتاق

در منظر خویش خویشرا دید | آن جلوه گر علی مشتاق

منظور دگر جز او نباید | اندر نظر علی مشتاق

نوری بطور دید موسی | بود ز شجر علی مشتاق

الآ مائده

آن مائده که خورد عیسی / بد ما حضر علی مشتاق
عالم همه چون یکی شجر شد / بهر ثمر علی مشتاق
افلاک شتاب کرد برخواست / از ره گذر علی مشتاق
تا وارهی از همه نوائب / رو کن بدر علی مشتاق

مشتاق علی است بحر و در وی
یکتا گهر علی مشتاق

بجز پیر مغان آن بحر بی اندازه و ساحل / درین دوران که باشد ساقی رندان دریا دل
بجز تربیت کرد اندر شر پر زور و محو افکن / همانی کنگ تا کی که از وی خشم بود حاصل
عنایت بین که اندر یکزمان شد محرم رندان / غریب بیکس و کاری ز میخانه نه بود منزل
بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن / هنر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل
رموز عشق حل کردن نه کار عاقلان باشد / بجز پیر مغان که بود بگو حلال این مشکل
اصول عشق و رمز را چه داند مفتی عاقل / رموز علم رندی را چه فهمد زاهد جاهل
رموز عشق میپرسی بپرس از پیر میخانه / فنون سحر میجوئی بپرس از ساحر بابل
چو علم عاشقی را مقطع و مطلع یکی باشد / بطور مقطع آمد مقطعی از طبع مستعجل
دو عالم شد یکی دریای بیحد و بی ساحل / چو مشتاق علی شد ساقی رندان دریا دل

ما مظهر ذات فرد اول — از ما همه ناقصان مکمل
از ما شده عقده های جان فک — از ما شده مشکلات حل حل
اسناد ز ما شده مقرر — ابدال ز ما شده مبدل
اوقات جهان ز ما موقت — احوال زمان ز ما محول
از ماست مطولات موجز — از ماست مفصلات مجمل
مجموع ز ما شده مفرق — اجمال ز ما شده مفصل
فرقان ز بیان ما مبرهن — برهان ز کلام ما مدلل
آیینهٔ جان ز ما مصفا — مرآت جنان ز ما مصقل
روح القدس از توجه ما — بر صورت دحیه شد ممثل
بواسطهٔ نزول جبریل — بر ما شده سر وحی منزل
ما ساقی مصطبه خداییم — رندان همه را بجا معول
ما مطرب بزم کبریاییم — میزان طرب ز ما معدل
مشتاق ز فیض معصوم — مرآت ظهور نور اول
سلطان رضا علی اعلی — مخدوم همه پیمبران مرسل

الحمد

افکند باز ساقی در دور رخش تسلسل
از فیض جام باقی جان رست از تزلزل

افروخت گل گلستان همچون عذار مستان
بلبل به صحن بستان افکنده شور و غلغل

بر قدّ سرو رعنا شد نغمه سنج قمری
بر خدّ رخی زیبا شد بهره سنج بلبل

بلبل ز خرقهٔ گل آموخته تجرّد
قمری به قامت سرو اندوخته توکّل

شد دور تیر خزان طی بگذشت بهمن و دی
چون تاج بهمن و کی پیدا شد افسر گل

شاخ شکوفه الله بر سر کشیده چادر
مخمور چشم عبهر مجعول زلف سنبل

گیرد جام لاله پر از نشاء آب ژاله
در گوش پیاله ساقی مکن تعلّل

ساقی به بزم دلها نور علی اعلی
هستی جمله اشیا جزو است و حضرتش کل

هان لعل جان بریزید بهر نثار در راه
کامد علی شتابا با حشمت و تجمّل

من طایر خجستهٔ طوبی نشیمنم
کامروز گشته این قفس خاک مسکنم

خود پا در این قفس ننهادم ولی فکند
حبل المتین زلف تو دامی بگردنم

در صورت ارچه در قفس صورتم ولی
بگشوده سعی گلشن معنی است روزنم

من سرّ روح اعظم اکنون با مرّ رب
خلوت گزین این قفس خاکی تنم

بینی رخ جمیل بدیع الزمان زمن | روزی که این حجاب تن از رخ بیفکنم
بگشای چشم و حسن ازل جلوه گر ببین | کاینهٔ جمال شده قد و خد المنم
حرز عاشقان دلشده را کهف و ملجاءم | حرز بیکسان غمزده را حصن و مأمنم
از همت علی چو منم عون نایبات | عشاق را که دست توسل بدامنم
حمد الله دم علی و عصمت رضا | آن سیف اقطع است و این درع احصنم
برهان قاطع حق و درع حصین وی | چون همرهی بافر است چه پروای دشمنم

مشتاق شد بفیض علی جان پاک من
با چشم جان ز فیض علی گشت روشنم

از دست حق بیک جام می کشم | محسود قیصر و جم و خاقان و کی کنم
ماء الحیوة باهم چو در ساغر افکنم | دلهای مرده را بیک جرعه حی کنم
جان نو بجرعهٔ عین الحیوة خرم | خضر خجسته مقدم و فرخنده پی کنم
چون دست فیض بخش کشایم بمیکده | منشور جود حاتم از آفاق طی کنم
آن روح اعظم چو بتن روح دردمم | نشر حیات باعثه بر کلشئی کنم

مشتاق حشر فقر علی شاه مطلقم
سکنی درین منازل تقیید کی کنم

